

سلام خدا

رضا صالح فخاری



این قصه ، قصه ی عشق است. قصه ای که با عشق آغاز می شود و با عشق به سرانجام می رسد. قصه دیاری که معراجیان با دانه های تسبیح شان سکوت شب را در هم می شکنند و فریادهای عاشقانه دردشان در صومعه عشق ، سوار بر بال ملایک می شد و پیغام فراق را به یگانه معشوق می رساند. این قصه ، قصه ی غربت است . قصه جایی است که عشق در آن خیمه زده بود و بزرگ ترین و زیباترین رهاورد آن ، غربت بود. غربتی مظلومانه. غربتی در نهایت خاکساری. این قصه ، قصه آن لحظه عاشقانه از زیر قرآن رد شدن است. قصه ی ساکنان ملکوت. این قصه ، قصه ی " العفو ، العفو " نیمه شب است در شب های عملیات کربلای ۵ و والفجر ۸ ، زیر فریاد بلند خمپاره. این قصه ، قصه ی " اللهم اجعلنا عندک وَجِيهًا بِالْحُسَيْنِ (ع) فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ " است ، میان تپه های شنی فکه. چه غربتی داشت. چه ضیافت با شکوهی بود و چه شاهد شیرینی که تا اعماق وجودم را نور بخشید و نور به جای خون در رگ هایم جاری شد.

من از مشعل نگاه تو ، کلید آسمان را یافتم. کلید همان جایی که می

توان با شکستن بندش ، به بندگی کلی معبود درآمد. عطشناک رفته بودم در پی ساغری از "می ناب" اما عطشناک تر بازگشتم. آخر مگر می شود از می ناب نوشید و سیراب شد ؟ نه. نمی شود. دست های ملتهم هنوز چشم انتظار جامی دیگر هستند اما خوب می دانم این عشق را پایانی نیست.

دلَم تنگ است برای والفجر ۶ . همان جا که خرقه ی گناه را بر سنگ و خاک و کلوخ اش کوبیدم و ردای عشق بر تن کردم. همان جایی که نمی دانم فخر کدامین یار بود که مستانه مرا از شوق حضور در مشرق عشق لبریز می کرد.

دلَم تنگ است. دلتنگ برای آبراه های عملیات بدر. و چه زیبا بود آن لحظه که نقش روی یار بر لوح دلَم حک شد. دلتنگ معبری آغشته از حضور خدایم. همان که شهید آوینی گفت : " و آن گاه خون شهید جاذبه خاک را در هم خواهد شکست و ظلمت را خواهد درید و معبری از نور خواهد گشود و روح شهید را به سفری خواهد برد که

برای پیمودن آن هیچ راهی جز شهادت نیست. "

آن جا در معبر آبی عملیات بدر ، از قفس رستم و دیوانه شدم و
جنون چه زیبا و عظیم است. عاشقی کاری است شگفت . چون
بوسیدن آفتاب . اکنون هم عاشقم و چه سخت است فراق. بسیار
سخت. کاش هنوز راهی به آن سوی آسمان بود ، ای کاش ...

زمستان ۱۴۰۰

« دردی به نام " یاد " »

دل آدمای وقتی میگیره و دیگه نمی تونه تحمل کنه یا سعی می کنه آن را روی کاغذ بیاره یا توی تنهایی خودش خلوت کنه و اشک بریزه یا سر نماز توی هر دعایی با خدا حرف بزنه و اشک بریزه تا آرام بشود. البته بستگی داره دلتنگی از چی باشه ؟ ممکنه از دوری دوستان باشه یا دلتنگی به یک مکان یا ... هزار و یک دلتنگی دیگه . اما من دلتنگی ام بیشتر از دوری ، از دوری دوست ، از دوری آن مکانی که در کربلاست . همان جایی که وقتی پاهاتو روی خاکش میزاری ، به احترام خاکش ، به احترام آدم های آن جا ، کفش هایت را از پاهات در میاری. همان جایی که نخل هایش چشم همه را به خودش خیره می کنه. همان جایی که وقتی یک نگاه بهش می اندازی ، و کمی که گوش می دهی ، صدای مناجات ها را می شنوی. همان جایی که محل سجده گاه حسین املاکمی ، سید جواد عادلیم ، علیرضا نامدار ، محمد اصغریخواه ، مهدی زین الدین ، حاج همت عزیز و مهدی باکری مظلوم است.

آره. دلتنگی من و غصه ی من ، همه اش از این جاست.

چه دلگیر و دلتنگ می شوی وقتی گاهی به یاد آن جا می افتی و دوری از آن جا. گاهی وقتی می بینی که چقدر پر از گناهی ، شرمنده می شوی که چطور با این همه گناه ادعا می کنی که هنوز دلت برای آن سرزمین و شهدا تنگه ، چطور ؟ آره. چطور حرمت آن ها را نگه نداشتی، چطور داری راه شهدا را ادامه می دهی ، تو که هنوز خودت را نتوانستی بسازی.

زمانی که وقتی یک سری از کتاب ها را می خوانم ، خودم را جای تک تک آن رزمنده ها می گذارم ، جای سید جواد عادلی ، سید مهدی نقیبی ، سیدرضا کیا موسوی ، مهدی خوش سیرت و ... جای تک تک آن رزمنده ها ، واقعا عشق می کنم . وقتی یاد آن خاطره ها می افتم ، حس زیبایی بهم دست میدهد. گاهی بغض می کنم گاهی با خنده ی آن ها می خندم. گاهی با آن ها اشک می ریزم. انگار آن ها کنارم هستند و انگار آن سال ها تکرار شده. خیلی سخته تحمل دوری از رفقا و آن جمع ها ، آن با هم بودن ها ، آن خنده ها ، شوخی ها ، آن گریه ها ، همه چی و همه چی.

منظور من همان هایی هستند که هنوز بعد از گذشت چندین سال ،
یادشون نرفته که چطور رفیق شون کنارشون یا توی بغل شون جون
داده ، هنوز یادشون نرفته آن مناجات ها و راز و نیازها و هنوز
یادشون نرفته زمان علمیات را که با گفتن ذکر و نام خدا و اهل بیت
(ع) ، شروع می شد.

«عکس رُخ یار»

عاشقان به حق فقیران عارفان اند و در اوصاف شان شنیده بودیم که هیچ چیزی آنان را تیره نکند و هر تیرگی به آن صافی شود و در پیاله عکس رخ یار ببیند و خوشه ای به تحفه چینند و چون چنین اند ، سهمی از بضاعت صیانت دین اند.

و حمد بی کران برای خدای منان که اراده اش بر این قرار گرفت که مشاهدت شنیده را از ما دریغ ندارد و شنیده ، دیده آمد در حربگاه و در هنگامه ای که بین اولیاء و اشقیاء ، مصاف در پیوسته بود و عزت و شرف ما بدان وابسته ، در ساحتی که معركة "کانی سخت" اش خوانند.

از راه رسیده بود. زخم دیده و تشنگی کشیده بود. گواهِش لب های خشکیده ی او بود. بی آنکه چیزی بگوید ، جرعه ای آب خواست. به اصرار بچه ها وارد سنگر شد. گوشه ای نشست. ظرفی پُر از آب یخ جلویش گذاشتند. گویی بوی عطر آب مستش کرده بود. ناگهان شانه هایش لرزیدن گرفت. از چشمه سار چشم هایش اشک بی اختیار

جاری شد همراه با ناله های حزین... از دیدگان مشتاقش به سیمای
نورانی اش باریدن گرفت. ناله کنان گفت : "ای نفسِ حریص ! چند
لحظه ای بیش نیست که کام و لبانم در خشکی و کبودی مثل لبان
مولایم حسین (ع) شده است." لیوان آب را زمین گذاشت. گفت :
"من رفاقت مولایم را به مشربه ای آب نمی فروشم." دست به
آسمان برد و با صدای بلند گفت : "کریمای ! که إذا ارَادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ
لَهُ كُنْ فَيَكُونُ." چه می شود که اراده کنی و امروز همان عاشورای
خونین سال شصت و یک هجری باشد. فَيَأْتِيَنِي مَعَكُمْ و این مشربه
ی آب از جانب این بی تاب ، به لبان تفتیده ی طفلان حسین (ع) ات
پیشکش آید !؟

یکی از بچه ها شروع به مداحی کرد :

« لب تشنه برون ز نهر علقم آمد

تا بلکه کند رسم وفا باب ، عباس

آمد چون عمود آهنین بر فرقش

افتاد چو سجاده به محراب ، عباس «

قطب نما و دوربینش را برداشت و آب ننوشیده رفت.

« زندگی برای یک سلام »

اسمش محمود بود ، محمود میرزایی . گوشه گیر بود و از جمع فاصله می گرفت. همه اش تسبیح دستش بود و ذکر می گفت. بچه های به من گفتند : "فلانی ! برو بیارش توی جمع خودمان."

شب عملیات کربلای ۵ گفتم: "محمود ! خدا وکیلی تو چی داری میگی ؟ این قدر تسبیح دست گرفتی و پیچ پیچ می کنی . " گفت : " هیچی. " قسمش دادم که ؛ "تورا به قرآن چی داری می گی ؟" گفت : " دارم میگم ؛ السَّلَامُ عَلَیْکَ يَا أَبَاعَبْدِاللَّهِ. می خوام این قدر این ذکر را بگم که برام ملکه بشه و دم رفتن یک بار بتونم به ارباب راحت سلام بدم."

در عملیات کربلای ۵ مرحله سوم ، محمود را اصلا ندیده بودم. توی یک لحظه دیدم سر خاکریز نشسته . لحظه ای که من نگاهم بهش افتاد ، لحظه ای بود که تیر خورد و افتاد سر سنگر . دویدم بالای سنگر و آوردمش پایین. تیر خورده بود. درد داشت ولی داشت می خندید. لبخند زد. احساس کردم لبخند رضایت است. بغض کردم.

گفتم : "محمود چی شده ؟" سرش را بالا آورد و گفت : "السَّلَامُ
عَلَيْكَ يَا أَبَاعَبْدِ اللَّهِ" ... و سرش افتاد .

بمب خنده بود. تازه آمده بود واحد تخریب. یه طوری برخورد می کرد که فکر می کردی از قبل جنگ این جا حضور داشته!

بعضی از وقت ها که بچه های قدیمی تخریب دور هم جمع می شدند و خاطره های عملیات های گذشته را برای هم تعریف می کردند ، تازه واردها هم به جمع می پیوستند و سراپا گوش می شدند. خاطره گویی برای آنها هم جدای از جذابیت ها ، یک کلاس درس بود و آن ها با فضای عملیات آشنا می شدند.

او هم همیشه یک پای مراسم بود. هیچ وقت کم نمی آورد و خاطره ها و اتفاقات جالب زندگی اش را یک جوری می گفت که فکر می کردی داره از جنگ میگه. آخرش که معلوم می شد قصه توی محله شان اتفاق افتاده ، خنده ی بچه ها بلند می شد.

ایام محرم توی واحد مراسم داشتیم . برام جالب بود که بدانم اون توی مراسم چه حالی داره اما همیشه از ابتدای مراسم مفقود می شد

و حدود یک ساعت بعد از مراسم آفتابی می شد. چشم های قرمز
شده اش گواه اشک هایش بود.

شب عملیات کربلای ۴ ، توی دهکده ی عرایض دیدمش. داشت
چیزی می نوشت. با خنده بهش گفتم : "چیزی ننویس. بادمجان بم
آفت نمیگیرد. خدا با تو کاری نداره." زد زیر گریه و گفت : "جدی
میگی؟؟" از حرف خودم پشیمان شدم. اصرار می کرد که ؛ "تورا به
خدا ، من کاری کردم که خدا با من کاری نداره؟" گفتم : "به خدا
شوخی کردم." گفت : "نکنه خدا با زبان تو می خواد به من چیزی
بگه؟"

تازه فهمیدم اون برای خاطره گویی و خاطره شنیدن این جا نیامده
منم که بادمجان بم هستم که هر چی از ذهنم بیرون می آید ، به زبان
میارم.

شب عملیات توی قایق دیدمش. به شوخی گفتم : "خوب این لحظات
را به خاطر بسپار که وقتی برگشتی دیگه خاطره جعلی به خورد خلق
ندهی." خندید و گفت : نه. دیگه قصه ی ما توی این عملیات تمومه !

غروب آن روز او را توی جزیره ام الرصاص دیدم. تا سرپل ام البابی
همراهم بود. جنگ وحشتناکی بود. سرگروه بودیم. از گروه اول چند
نفر شهید شدند و چند نفر زخمی. دشمن به شدت مقاومت می کرد و
دوشکاهای عراقی ها روی پل ام البابی یکسره شلیک می کرد. سنگر
دوشکاها همه را کلافه کرده بود. صدای دوشکا یک لحظع قطع نمی
شد. از سمت راست هم کالیبر تانک عراقی ها همه را زمین گیر کرده
بود و از آسمان مثل نقل و نبات خمپاره و کاتیوشا می بارید. دشمن
شروع به زدن منور کرد. دور و برم که روشن شد ، تازه فهمیدم که
چه کربلای بر پا شده. دیدم کنار پام یکی از زخمی ها سرش تکون
خورد. نور منور توی صورتش می تابید. باروت و خاک و دود سیاهش
کرده بود. خوب دقت کردم. خودش بود. بی اختیار نشستم بالای
سرش. سرش را بغل کردم.

صدایش کردم : "ابراهیم ! ابراهیم !" پلک هایش را بر هم زد.
فهمیدم هنوز زنده است. بدنش را واریسی کردم. از بی حرکتی دست و
پایش فهمیدم که قطع نخاع شده است. هیچ کارش نمی شد کرد . به
زحمت کشیدمش داخل یک حفره تا از تیررس و ترکش ها در امان

بماند. چند دقیقه ای فقط نگاهش کردم. سعی کردم بدنش را گرم نگه دارم. خدایا چه کارش کنم ؟ سردش بود. چند تا اورکت اطرافم بود. انداختم رویش. جنگ ادامه داشت. هر لحظه احتمال عقب نشینی بود. هیچ برانکاردی نبود که به عقب انتقالش بدهیم. سرم را که بلند می کردم و خشابی خالی می کردم و سریع می آمدم بالای سرش و بوسه ای از صورتش می گرفتم . صورتش گرم بود. می خواستم با تنها جایی که احساس می کردم حضور مرا حس می کند ، به او بفهمانم که هنوز کنار او هستم و او را تنها نمی گذارم و سریع می رفتم.

نبرد تا صبح ادامه پیدا کرد. صبح قرار شد بچه هایی که زنده مانده بودند کم کم به سمت عقب حرکت کنند. دویدم سمت اون حفره ای که ابراهیم داخلش بود. اورکت ها را کنار زدم. بوسیدمش. دیدم صورتش سرده سرده ...

داغی اشکی را که برای پاکی و صداقت "ابراهیم رنجبر" از گونه ام جاری بود ، حس کردم.

« معبری به درون »

تمام بدنش می لرزید . قدرت هیچ حرکتی را نداشت. طوری به زمین چسبیده بود که انگار می خواهد دوباره به خاک برگردد.

صدای مهیب انفجاری که همزمان با فریاد درد آلود "یا حسین علیه السلام" بود ، او را به خود آورد.

بیش از یک ساعت بود که سه نفر از نیروهای واحد تخریب به ترتیب برای معبر زدن وارد میدان مین شده بودند و پس از دقایقی پیکر خرقه به خون آنان را به پشت خاکریز منتقل کرده بودیم.

در بدو شروع معبر زدن ، حسین علی نیا که روحیه ی بهتری داشت ، با اصرارِ خود ، به عنوان نفر اول ، پا در در میدان بی رحم مین گذاشت. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود. انفجار مین فسفری او را مجروح کرد.

نفر دوم محسن بود که به محض آن که رحیم بردبار خبر مجروحیت حسین را داده ، خودش را به معبری رساند که حسین اولین شخم آن

را زده بود.

معبر به نیمه رسیده بود که پیکر غرق به خون محسن را هم به عقب منتقل کردیم.

مجید که انگار از حال و احوال او مطلع شده بود ، بدون هیچ حرفی خود را به معبر رساند و ادامه معبر زدن و خنثی سازی مین را بر عهده گرفت. دقایق به کندی می گذشت و شلیک منور و صدای گلوله لحظه ای قطع نمی شد.

ظاهراً معبر به نیمه رسیده بود ولی باز هم انفجاری دیگر و صدای "یا ابوالفضل (ع)" مجید در صحرا طنین انداز شد. و دیگر او سرِ صف بود و باید راه همزمانش را ادامه می داد.

تمام اندام او می لرزید و با این لرزش دستان او نمی توانست حتی مین های ضد تانک را خنثی کند ، چه رسد به مین ها حساس ضد نفر!

آقای بردبار بالای سر او بود ولی او توان بلند شدن از روی خاک را

نداشت. فرمانده وقتی حال او را این چنین دید ، زیر بغلش را گرفت و نیم خیز او را به سمت معبر کشاند و به آرامی در گوشش گفت : "مهم نیست! من هم بار اول مثل تو تمام وجودم می لرزید. تا اینجا هم که آمده ای ، لطف خدا بوده. گذشتن از خود برای خدا ، مراحل مختلفی دارد که اولین گام را تا اینجا درست برداشته ای . سینه خیز برو داخل معبر . هر آنچه که مانع رفتن تو به معبر می شود ، کنار بزن. معبر بزن. برو جلو.

« بدون هم هرگز »

شب بود ، توی جزیره ام الرصاص. هنوز نتوانسته بودیم برویم جزیره ی بلجانیه. قرار بود از طریق پل جزیره ام الرصاص به ام البابی و از آن جا به به جزیره بلجانیه برویم که ماموریت اصلی واحد ما بود.

چون خط دیر شکسته شده بود و اغلب غواص ها داخل آب یا توی ساحل جزیره زخمی و شهید شده بودند ، ما باید خیلی سریع حرکت می کردیم تا به محل ماموریت اصلی خودمان برسیم و کار پاکسازی را به بچه های بعدی بسپاریم که این خودش خیلی خطرناک بود اما چاره ای نداشتیم !

با هر سختی که بود ، خودمان را به سر پل ام البابی رسوندیم ابتدای پل، عراقی ها یک دیوار بتنی با بلوک درست کرده بودند و روی پل با تانک و انواع سلاح های سبک و سنگین مقاومت می کردند. چهار گروه شدیم. هر کدام از یک طرف پل توی زمانی مشخص باید حرکت می کردیم . من با یک نفر غواص که نمی دونم کی بود ، از بچه های گردان امام حسین (ع) لشکر ، داخل سنگر بودیم و منتظر رسیدن

وقت حرکت. از همون اول که اون بنده خدا آمد داخل سنگر. دیدم خیلی بی حاله. اصلا حواسش نیست. با خودم خودم این خودش را از آب نمیتونه بیرون بکشه، عراقی کشتن پیشکش! شاید به همین خاطر اصلا تحویلش نگرفتم. فقط یادمه غُرْغُرْکنان گفتم: "داداش تا گفتم حرکت کنید، باید سریع خودمون رو به سنگر دوشکای عراقی ها برسانیم و اگر بی حال باشیم و نتوانیم خودمون رو به موقع برسونیم، کل کار بچه های قبلی ما ضایع میشه و عراقی ها بر می گردند سر جای اول شان و ...

هر چی حرف زدم، دیدم هیچ جوابی نمیده. یه لحظه توی نور منور نگاهش کردم. سرش را گذاشته بود روی دیواره ی سنگر و خواب رفته بود. با عصبانیت به سراغش رفتم که ای بابا! ما هم نخوابیده ایم و الان وقت خواب نیست. که با دیدن اون صحنه خشکم زد. ترکش به کمرش خورده بود و از بس خون ازش رفته بود، به شهادت رسیده بود. وقتی به علی قاسمی گفتم شهید شده، اومد جلو و از نزدیک دیدش. اول بوسیدش. بعد الله اکبر به این قدرت گفتم: "چی شده مگه؟! " گفت: "ابتدای این جزیره بنده خدا مجروح شده بود. چون

نیرو کم بود ، هر کاری کردیم برنگشت و پا به پای ما تا این جا خودش
رو رسونده . پیکر مطهرش همون جا برای همیشه ماند.

« خواب توی آفتاب »

هوا خیلی گرم بود و من هم خیلی خسته بودم . بعد از ناهار می خواستم بخوابم و استراحت کنم ، تا این که بروم هور. خجالت می کشیدم به احمد رضا خاکپور* بگویم که می خواهم بخوابم . رو کردم به احمد رضا و گفتم : "احمدرضا ! بریم ؟"

گویی فکرم را خوانده بود. گفت : آقا رضا ! خوابم می آید؛ می شود کمی چرت بزنییم و یک ساعت دیگر برویم ؟ از خدا خواسته، قبول کردم. همین که آمدم بخوابم ، احمدرضا از سنگر رفت بیرون . چند دقیقه بعد که برنگشتم، رفتم دنبالش. بیرون سنگر، روی سنگهای داغ خوابیده بود. خیلی تعجب کردم. گفتم : "احمدرضا ! چرا اینجا خوابیدی ؟ چرا نیامدی توی سنگر؟"

به خودش اشاره کرد و گفت : "خوابش می آید. بهش میگم بیا برویم هور، می گوید ، من خوابم می آید. من هم بهش گفتم ؛ اشکال ندارد . بگیر بخواب اما توی آفتاب." همین طور با خودش صحبت می کرد. می خندید و می گفت : "حالا که نمی آیی هور و می خواهی

بخوابی ، باشد بخواب ! اما توی آفتاب نه توی سایه .

✽احمدرضا خاکپور از شهدای واحد تخریب لشکر ۱۶ قدس.

« دیدن فرشته ها »

تعدادی نیروی جدید آمده بود و قرار شد برای همکاری در واحد اطلاعات عملیات انتخاب شوند . همه شان جوان. یک گوشه جمع شدند. مسئول واحد رفت توی جمع شان تا شرایط واحد اطلاعات را بگیرند. گفت : " هر کسی خواست بیاید توی واحد اطلاعات دیگر بر نمی گردد و دیگر خانه اش را نمی بیند. این جا خنده با صدای بلند ممنوع است ، قهقهه که جای خود دارد. خیلی از مستحبات را باید انجام بدهید و مکروهات را ترک کنید..."

چنین شرایط سختی را برای شان گفت که اگر کسی چنین شرایطی را برای خودم می گفت ، امکان نداشت پایم را در واحد بگذارم. با حرف هایی که زده بود ، فکر نمی کردم هیچ کدام از آن ها از جایش بلند شوند . یک دفعه دیدم یک جوان ۱۷ ساله به اسم سید مصطفی حسینی ، از جا بلند شد و با لبخند آمد طرفم . کنارم ایستاد . آهسته بهش گفتم: " تو اهل کجایی ؟" گفت : " املش." گفتم : " بار اولی است که به جبهه می آیی ؟" گفت : " آره." بهش گفتم: " چرا آمدی ؟؟" گفت : " دوستم سید حسن به من گفت ؛ اگر بهشت می خواهی بیا

اینجا. اگر می خواهی امام زمان را ببینی، بیا اینجا و اگر می خواهی
فرشته ها را ببینی ، اینجا زودتر به خدا می رسی.

« کوبیدن نفس »

سرما بیداد می کرد. مثل شب های گذشته بیدار شد و از اتاق بیرون رفت. منتظرش بودم که برگردد و بایستد به نماز و من از روی کنجکاو، مناجاتش را گوش کنم.

بیست دقیقه گذشت اما نیامد . نگرانش شدم و برای پیدا کردنش از سنگر بیرون رفتم. ایستاده بود وسط بیابان. شلوارش را تا زانو بالا زده بود. آستین هایش را بعد از وضو پایین نیاورده بود و در همان حال دست هایش را به طرف آسمان گرفته بود و با خدا حرف می زد. همین که چشمش به من افتاد ، گفت : "آقا رضا ! چرا نخواستی بیای؟" دست و پایم را گم کردم و گفتم : "من خواب بودم آدمم بیرون تا ... راستی آقا علیرضا* چرا توی این سرما ، وسط این بیابان ایستادی ؟"

" گفت: "من چند لحظه بیشتر نیستم که ..."

با هیجان حرفش را قطع کردم و گفتم : " اما الان بیست دقیقه است که شما آمده اید بیرون از سنگر وضو بگیرید. چرا؟؟" سرش را پایین انداخت و گفت : "وقتی داشتم وضو می گرفتم نفسم بهم گفت زود

باش! هوا سرد است ، زود وضو بگیر و برو توی سنگر تا سرما نخوری.
همین که خواستم بیایم توی سنگر ، یادم آمد که الان رزمنده های
زیادی در غرب کشور توی برف و سرما نماز شب می خوانند و سرما را
تحمل می کنند . من هم برای این که من هم برای این که نفسم را
کوبیده باشم ، توی سرما ایستادم.

*علیرضا نامدار از شهدای واحد تخریب

« تعجب عراقی »

غواص ها خط را شکستند و ما پشت سرشان با قایق رفتیم. حاج آقا مرتضی قربانی ، آن طرف خط توی فاو مستقر شده بود. معاون ایشان قایق را چپ کرد و ما نجات شان دادیم. پانصد متر داخل فاو نرفته بودیم که گلوله باران دشمن شروع شد و روحانی ای که مسئول تبلیغات گردان بود را شهید کرد و چند نفر دیگر را هم مجروح ساخت.

موظف بودیم جلو برویم برای معبر زدن . بچه های تعاون تند تند به مجروحان و شهدا می رسیدند . محور یک، درگیر شده بود. محور دوم، شهر را تصرف می کرد . ما باید از شهر عبور می کردیم و به طرف سه راه فاو - خور عبدالله - ام القصر رسیدیم . هیچ نیرویی جلوی مان نبود. شک کردم که شاید اشتباه آمده ایم . فرهاد نخجیری هم حرفم را تایید کرد و گفت : "فکر کنم اشتباه آمدیم ." یک سنگر بتنی که پدافندی روی آن بود ، جلوی مان ظاهر شد. البته خبری نبود و انگار از حضور ما مطلع نبود . علی قاسمی نارنجکی داخلش انداخت و کارش را ساخت . یکی از نیروهای عراقی را اسیر

کردیم. اسیر بُهت زده بود و می گفت : "شما ایرانی ها چطور تا این جا آمده اید؟" از او پرسیدم: "عراقی ها کجايند؟"

گفت : مقرر تیپ همین کنار است . این جا هم تعدادی تانک است که بچه ها باید خواب باشند." با مرتضی قربانی تماس گرفتیم . سریع یک گروهان نیرو رسید. عراقی را با خودمان بردیم مقرر تیپ را تصرف کردیم و تانک ها را بدون این که یک گلوله به ما شلیک کنند ، گرفتیم و دو کیلومتر از جاده فاو – خورعبدالله را ادامه دادیم . پشت سرمان گردان یدالله که آقای "پرویز عباسی" فرمانده اش بلافاصله رسیدند و خط را تثبیت کردند. توصیف و باورش سخت است.

اعلام شد که دشمن از جاده فاو – بصره پاتک می کند. از سیصد نفر گردانی که ما تخریبچی آن بودیم ، کمتر از صد و پنجاه نفر باقی مانده بود . حدود بیست نفر شهید داده بود و مابقی هم زخمی بود. اعلام کردیم که شصت – هفتاد نفر نیرو برای جلوگیری از این پاتک می خواهیم. یک طرفه پشت موتور نشستیم و نسبت به میدان و منطقه توجیه شدم.

نوجوانی به نام "حسین طهماسبی" در کل عملیات همراه ما بود. فکر می کنم آن زمان پانزده سال هم نداشت. شاید باورش سخت باشد ولی آن دوازده روز، او همراه ما بود و مثل ما پوتین را هم از پایش باز نکرد. بعدها ترکشی به چشمش خورد.

به بچه های گردان گفتم: "تیربار و آرپی جی زن می خواهیم، کلاش به کار نمی آید." مجبور بودیم قدم به قدم پیش برویم چون منطقه پیچیده بود و دشمن هم کاملا بر منطقه مسلط بود و فشار زیادی می آورد. مهندسی - رزمی ما (برادر تقوی زاد) شب زیر آتش می رفت و دویست متر جلوتر خاکریز می زد و بعد نیروها می رفتند و پشت آن مستقر می شدند.

اواخر عملیات کار واقعا سخت بود. از گردان مالک اشتر، سی و پنج نفر مانده بود. از لشکر امام حسین (ع) اندکی نیرو باقی مانده بود. وضعیت والفجر ۸ اینقدر سخت بود که گردان می رفت، دسته بر می گشت.

«سلام خدا»

حدود دویست نفر نیرو وارد. لشکر شده بود. رحیم آقا رفت از بین آنها تعدادی از نیروها را برای واحد تخریب انتخاب کرد. اسامی را خواند. یکی یکی نیروها از صف جدا شدند. گوشه ای ایستادند. حبیب ربیعی از نیروهای جوانی بود که خیلی علاقه داشت وارد واحد تخریب شود. خیلی دلگیر و ناراحت آمد واحد تخریب و گفت: "می خواهم فرمانده را ببینم." گفتم: "چه کار داری؟" گفت: "علت این که مرا در گروه تخریب قبول نکردید چیه؟؟ توانایی کمتری از بقیه دارم یا این که آدم" حرفش را قطع کرد. سرخ شده بود.

رحیم آقا آمد جلو. گفت: "برادر چه فرقی می کند. هدف که برای رضای خدا باشد، تخریب و پشتیبانی و نگهداری و آشپزخانه با هم فرقی ندارد."

حبیب گفت: "فرق می کند. فرقتش خطر کردن است."

رحیم آقا، حریف حبیب و شوق بی پایانش نشد. گفت: "باشد! علت این که می خواهی به واحد تخریب بیایی را بنویس. ان شاء الله

موافقت می شود." حبیب خداحافظی کرده و به آسایشگاه رفت. قلم را برداشت. یک برگه از وسط دفتری که خاطرات روزانه اش را در آن می نوشت ، پاره کرد و شروع کرد به نوشتن ؛

« سلام برادر فرمانده !

وقتی مرا در گروه تخریب قبول نکردید و اسم مرا نخواندید ، خیلی از شما ناراحت شدم. من عشق زیادی به تخریب و انفجار دارم. چون در این عملیات پر خطر ، ایثار و ایمان و ترس از مرگ و شجاعت به خوبی به نمایش گذاشته می شود . در این واحد معلوم می شود که یک فرد از جان گذشته است یا نه ؟! البته نه این که در گردان های رزمی نباشد ؛ در گروه تخریب زودتر خودش را نشان می دهد و امتحانش را نزد خدا پس می دهد. وقتی می گویم خودش را نشان می دهد ، این نیست که خودنمایی کرده باشد . نه فرمانده ! حرفم این است که از خودگذشتگی خودش را بیشتر به خداوند نشان می دهد. من خیلی مشتاق شهادت هستم . تخریب آخرش مرگ است. امکان زنده ماندن خیلی کم است. می ترسم جنگ تمام شود و من درمانده و عاجز ، پیر شوم و در رختخواب بمیرم. همیشه از خداوند می خواهم که شهادت

را نصیبم کند. وقتی از شهادت حرف زده می شود ، دلم آشفته و اشک هایم جاری می شود. نمی خواهم با شهادتم خودنمایی کرده باشم یا این که گناهانم را پاک کنم. می خواهم عضو گروه تخریب باشم و با جان نثاری و از خودگذشتگی ، خدمتی به اسلام عزیز کرده باشم. دلم می خواهد با انفجار محلی از دشمن یا خنثی نمودن مین ها ، جان رزمندگان را نجات دهم و جان ناقابلیم را به منظور زنده ماندن رزمنده ها که خیلی خیلی از من باتقوا تر و با ایمان تر هستند ، تقدیم کنم تا به آینده و اسلام و کشور خدمت کنم. خدمت به مسلمانان از جان من مهم تر است. می خواهم هنگامی که رزمندگان در پشت میدان می مانند و نمی شود مین ها را با دست خنثی کرد ، بصورت داوطلب بر روی مین رفته و راه رزمندگان را باز کنم. چیز زیادی هم از خدا نمی خواهم . شهادت ، فقط در راه رضای خداست. از این رو از شما می خواهم که مرا برای گروه تخریب انتخاب کنید تا جان نثاری خود را به نمایش بگذارم.

امضاء : حبیب ربیعی "

نامه را تحویل من داد که به فرمانده تخریب بدهم و برگشت . منتظر ماند تا صبح زود جوابش را بگیرد . نماز صبح را که خواند ، یک راست به سمت واحد تخریب آمد . گفت : "رحیم آقا هست ؟" گفتم : "آره." یک راست به سمت اتاق او رفت. لحظاتی بعد با چهره ی گشاده بازگشت. شوق و خوشحالی اش را در دل پنهان کرد. سریع رفت وسایلش را جمع کرد و آمد در محوطه ی پایگاه شهید بهشتی تا با گروه آموزشی ، آموزش تخصصی تخریب را ببیند. پس از آموزش حبیب وارد واحد تخریب شد. هر روز شهردار می شد. پوتین های بچه ها را واکس می زد . غذا درست می کرد. چای می گذاشت و چفیه و لباس خاکی بچه ها را می شست. تا این که عملیات کربلای یک شروع شد . حبیب بی قرار بود. شب ها به مناجات می پرداخت. چشم هایش از گریه سرخ شده. اشک هایش روی گونه های خاکی اش جاری ، جانش صیقل داده شد. بی نیاز از هر چه در این جهان بود. نیروهای تخریب در بین گردان ها تقسیم شدند حبیب و دو نفر دیگر از رزمنده های گروه تخریب ، به گردان مالک اشتر اعزام شدند. قلاویزان مقتل حبیب ما بود . همین که پای میدان مین رسید ، آهسته

سجده رفت و خاک را بوسید و سرش را بلند کرد رو به آسمان و

گفت: "خدا سلام"

« او مرا صدا کرد »

صبح یک روز تابستانی ، زیر سایه ی چادری در هفت تپه، مأمّن
"لشکر ۲۵ کربلا" لا به لای تپه ماهورها ، تک و تنها نشسته بودم.
"نورالله ملاح" را دیدم که از دور با لبخندی از جنس سرور ، به طرفم
می آمد. سرش را از ته تراشیده بود. مهربان کنارم نشست.

گفتم: "پسر! قشنگ شدی ها ! عجب ! چرا این روزها بعضی از بچه ها
موهاشون رو از ته می تراشند؟! نکنه خبرایی هست و ما بی خبریم!؟
عین حاجی واقعی ها شدی ها!... تقصیر که میگن ، همینه دیگه نه؟"
شهید ملاح دستش را روی شانه هایم چفت کرد و با لبخندی غریبانه
گفت: "بزار برات از خواب دیشبم بگم. تو هم از اصحاب خواب دیشب
من هستی ..."

گفتم : "یعنی یعنی چی ؟ خواب ؟ حالا چه خوابی دیدی ؟ پسر نکنه
جرعه ی شهادت را توی خواب نوشیدی!"

گفت : " برو بالاتر. اصلا یادت هست همیشه بهت میگم که به شکل
غریبانه ای شهید میشم . توی هی به من بخند! ولی دیشب به ظهور
رسید. بشارتش را گرفتم."

خندیدم و گفتم : "آره. تو از همین حالا سوت شهادتت رو بزن!"

گفت : "خواب دیدم همین اطرافم . بعد یکی به اسم صدام زد . نگاهی
به دور و برم انداختم . صدا از تو چادر حسینی می آمد. اما صدا به
جورهایی غریبانه و خاص بود. حیرت کردم ! مثل اون صدا تا به حال
هیچ کجا نشنیده بودم. آرام و بی تاب و بی قرار ، گوشه ی چادر
حسینی را کنار زدم . پر شدم از عطر ناب. در دم فرو ریختم. ناگهان
اندیشه ای مثل یک وحی ریخت توی دلم مقابل تکه ای از نور زانو
زدم. مثل وقتی که مقابل ضریح آقا علی ابن موسی الرضا (ع) می
خواستم سلام بدهم. با اشک و بغض و بی قرار گفتم : "السَّلَامُ عَلَیْكَ
یا فاطِمَه الزَّهراء ..."

حضرت فاطمه زهرا (س) ، آقا امام حسن (ع) و امام حسین (ع) ، دو
طرفش نشسته بودند.

آنقدر مبهوت و متحیر بودم که کلامی برای گفتن نیافتم. دوباره سلام دادم به آقا امام حسن (ع) و امام حسین (ع) و به اصحاب عاشورایی ، به مولا علی (ع).

حضرت زهرا (س) فرمودند: "پسرانم حسن و حسین ! سلام خدا بر شما باد . ایشان (نورالله) چند روز دیگر مهمان ما خواهد بود."

بعد آقا امام حسین (ع) دست روی سرم کشیدند و من ناگهان از خواب پریدم.

این بشارتی بود که مدت هاست منتظرش بودم. واقعیت اینه که تا منتظر نباشی ، خواننده نخواهی شد. باید آرزو کنی تا آرزوهات سراغت بیان. بیدار که شدم ، وقت اذان بود. وضو گرفتم. فکر کردم که قرار است چند روز دیگه ... اصلا خبرداری که داریم میریم مهران؟ میدونی ، ان شاء الله من شهید میشم . بشارتش را گرفتم. میدونم که به غریبانی حضرت زهرا (س) ، به شکل غریبانه ای هم شهید خواهم شد. ان شاءالله.

بغض گلویم را گرفت. توی حیرت ماندم. آره . ما بر حقیم و این ها
نشانه ی آن ظهور حقیقت مطلق است. بلند شدم ملاح را بغل کردم.
گریه امانم نمی داد.

گفت : "تو شک داری ؟" گفتم : "ملاح بیا یک شرطی ببندیم. اگر
من جا موندم ، شفاعتم کن."

عصر روز پنجم از این واقعه ، شانزدهم تیر ماه سال هزار و سیصد و
شصت و پنج ، سربندها که روی پیشانی رفت ، به یاد ملاح افتادم.
دور و بَرَم را گشتم. آخه قدش بلندتر بود و معمولا ته ستون می
ایستاد. رفتم نزدیکش و گفتم : "ملاح ! قول و قرار ما رو که یادت
هست ؟؟"

لبخندی زد و گفت: "از همین حالا تو سوتت را بزن!"

طولی نکشید که با رمز "یا ابا عبدالله الحسین (ع)" وارد عملیات
شدیم. چند روز بعد در حین آزادسازی مهران ، "نورالله ملاح" بر
بلندای قلاویزان ، با اصابت مستقیم راکت هواپیمای دشمن ، به شکل
غریبانه ای مظلومانه شهید شد و چنان پودر شد که چیزی از پیکرش

باقی نماند. در عصر هفدهم تیرماه سال ۱۳۶۵ ، نور الله مهمان حضرت

زهرا (ع) شد.

« یک شب کنار پیکر شهید »

نمی دانم چند کیلومتر ولی دقیقا صبح تا شب فقط راه می رفتیم. با اسلحه و تجهیزات و آن هم در کردستان دیگر رمقی برایمان نمانده بود و با آن شرایط ، با عراقی ها هم درگیر شدیم.

پس از درگیری ، چند ارتفاع را که هدف عملیات بود ، آزاد کردیم. شده بودم جنازه. دنبال جایی می گشتم که دراز بکشم و کمی استراحت کنم. به چند سنگر سر زدم. اجساد عراقی ها داخل سنگر بود و برخی اطراف سنگر افتاده بودند. دلم نیامد و باز هم گشتم. یکی از بچه ها مقابل سنگری دراز کشیده بود . سنگری که نیم متر عمق داشت ، یک متر طول و یک نیم متری هم عرض داشت. وارد سنگر شدم. یک پتوی سبز رنگ با رده های سفید که معلوم بود عراقی است ، کف سنگر پهن بود. آنقدر خسته بودم که دیگر برایم مهم نبود چرا که آن برادر بیرون خوابیده . دراز کشیدم. اما دیدم نمی شود راحت خوابید. تازه فهمیدم که چرا او بیرون از سنگر خوابیده است.

همه ی بچه ها خسته بودند و برای این که بیدار نشوند ، خیلی آرام پتو را هم روی خودم کشیدم و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفتم . با صدای بچه هایی که مشغول خواندن نماز صبح بودند ، بیدار شدم. هنوز آن برادر کنارم خواب بود. پوتین هایم را درآوردم. وضو گرفتم و نماز خواندم. هوا داشت روشن می شد برای همین به سراغ رزمنده ای که کنارم خواب بود ، رفتم. اما هر کاری کردم ، نتوانستم بیدارش کنم. یکی از بچه ها که کنارم بود ، با تعجب گفت : "چه کار می کنی ؟ مگر نمی دانی؟"

گفتم : "چی را نمی دانم ؟ می خواهم برای نماز بیدارش کنم..."

گفت : "این تپه سه شهید دارد. یکی از آن ها همین کسی است که کنارش خوابیده بودی!"

تازه فهمیدم من چند ساعت کنار پیکر شهید خوابیده بودم. وقتی هوا روشن شد ، دیدم فقط یک گلوله به او خورده و شهید شده و در آن حالت و از روبرو دیگر هیچ اثری از زخم دیده نمی شد. به کمک بچه ها شهید را روی برانکار گذاشتیم و به عقب منتقل کردیم. از آن

روز تا کنون خیلی وقت ها موقع خواب یادش می افتم که حس

عجیبی به من می دهد.

« گرمای دستانش هنوز دور گردنم است »

از جاده ی خندق به سمت روستای الصخره حرکت می کردیم. عقب نشینی بود اما شکل عقب نشینی نداشت. از نقطه ای پر فشار از طرف دشمن ، به منطقه ای کم خطر تر نقل مکان کردیم. تانک های عراقی می آمدند و جلوی شان نیروهای پیاده عراقی ، مشغول پیشروی بودند. و به شهدا و مجروحان ، تیر خلاص می زدند.

هر کس که توان داشت ، به سمت راست می دوید و تند تند قدم بر می داشت. خودم را به نزدیک ترین پل به جاده خندق رساندم. در پل وارد کانالی که یک متر عمق و نیم متر عرض داشت ، شدم. داخل کانال تعدادی شهید افتاده بودند که همین حرکت را کند می کرد. به هر شکل ، از آن ها عبور کردم تا به مجروحی رسیدم که با کمک اسلحه کلاش ، خودش را به سختی به عقب می کشید. از ناحیه ی کمر تا زانو ها غرق خون بود. خواستن از او عبور کنم ولی از من کمک خواست. نمی دانستم تکلیف چیست. نه توان جسمی داشتم ، نه روحیه. اما او مجروح بود و کمی هم سنگین وزن. از او خواستم از من به عنوان عصا کمک بگیرد. دستش را دور گردنم انداخت. چند قدمی

با هم آمدیم اما صدای تیراندازی عراقی ها و صدای عربی آنها را که معلوم نبود چه می گویند ولی مشخص بود که برای ایجاد ترس و وحشت ، بی جهت فریاد می زدند ، به خوبی می شنیدم. هر لحظه خود را در چنگال مرگ و اسارت می دیدم و حرف های حسین علی نیا که گفت: " مواظب باش تا اسیر نشوی " ، در دلم آشوبی به پا کرده بود. چند بار تصمیم گرفتم مجروح را رها کنم و با سرعت بیشتری فرار کنم اما هر دفعه خجالت یا چیز دیگری مانع می شد. داشتیم آهسته آهسته می رفتیم که به یکباره صدای رگباری از نزدیک بلند شد. صدا از پشت سرم بود. بعد از آن با فشار سنگینی ، نقش زمین کف کانال شدم. به سختی خودم را از زیر برادر مجروح بیرون کشیدم. عراقی ها چند متری ما بودند و بادگیرهای سفید و کلاه های قرمز رنگ شان به خوبی دیده می شد. از ترس صورتم را برگرداندم. دست مجروح را کشیدم تا بلند شود. اما دستانش هیچ حسی نداشت. چشمم به کمرش افتاد که سوراخ سوراخ شده بود و خون بیرون می زد. دیگر کاری از دستم ساخته نبود. این بار واقعا به ناچار او را رها کردم. هر چند که در آن لحظات حس و حال عجیبی به او پیدا کرده

بودم اما دیگر از او هیچ خبری ندارم. به احتمال زیاد، به شهادت رسید. هیچ گاه چهره ی مهربان او از ذهنم پاک نمی شود. گرمای دستانش را دور گردنم حس می کنم و «یا علی! یا علی!» گفتنش که در هر قدمی می گفت ، هنوز برایم تازگی دارد. آن لحظات همیشه برایم زنده است. لحظاتی که شاید یک ساعت هم طول نکشید اما سال هاست که با دلم بازی می کند.

« رقص مرگ در آغوش آتش »

در عملیات "کربلای ۵" روی جاده ی آسفالته ای مستقر بودیم که پیش از ما ، یکی دیگر از گردان های لشکر ، آن را تصرف کرده بود و به دلیل مقاومت شدید دشمن ، موفق نشده بود آن را حفظ کند و با به جا گذاشتن تعدادی شهید، عقب نشینی کرده بود. حالا ما آمده بودیم و آنجا را تصرف کرده بودیم اما عراقی ها از سه طرف محاصره مان کردند.

حجم آتش ، وجود تجهیزات و نیروهای دشمن از طرفی ، و تمام شدن مهمات و شهید شدن بیشتر بچه ها که دور و بر ما روی خاک افتاده بودند ، به اضافه ی شهدای شب های قبل از طرف دیگر ، ما را از لحاظ روحی در حالت بدی قرار داده بود و دیگر هیچ امیدی جز لطف و عنایت خدا در دل هایمان نمانده بود.

شرایط طوری شده بود که بیشتر از اینکه حواس مان به جلو و چپ و راست مان که عراقی ها بودند، باشد متوجه به عقبه بودیم تا شاید کمکی برسد و از آن وضعیت خلاص شویم. هر چه می گذشت ، ناامید

تر می شدیم و از نیرو و مهمات خبری نبود. فرمانده گردان مدام پشت بیسیم اعلام می کرد: "عراقی ها دارند به ما نزدیک می شوند و ما دست مان خالی است." ولی خبری نمی شد. تا این که از بیسیم اعلام شد: یک دستگاه "پی ام پی" حامل مهمات، آب، غذا و وسایل امداد تا لحظاتی دیگر به سمت شما می آید."

می دانستم با شرایطی که داریم، دیگر مهمات هم به دردمان نمی خورد اما هنوز روزنه ی امیدی بود تا شاید مقاومتی هر چند کوچک شکل بگیرد تا نیروی کمکی برسد.

پی ام پی از خاکریز خودمان جدا شد و به سمت ما حرکت کرد و در شعاع نور منورها و سوختن ادوات منهدم شده، می شد به خوبی آن را از فاصله ی حدود و یک کیلومتری هم دید. پی ام پی حکم نور امیدی را داشت که به سمت ما حرکت می کرد و همین باعث شده بود چند نفری که زنده مانده بودند، به ویژه مجروحانی که از تشنگی داشتند هلاک می شدند، کاری به جلو نداشته باشند و با چشمان شان پی ام پی را نگاه کنند.

ترس از منهدم شدن پی ام پی، دلپره و اضطراب عجیبی به جان بچه ها انداخته بود و از طرفی حکایت حقیقی، دلیری و شجاعت کسی بود که پی ام پی را هدایت می کرد. انبار باروت متحرکی که با یک جرعه، ممکن بود شعله ور شود و عجیب این بود که یک نوجوان هفده ساله مامور بود تا ارابه ی مرگ را که برای ما نقش زندگی داشت از میان آن همه آتش عبور دهد. "سید حسن حسینی" با آگاهی پذیرفته بود که این ماموریت را به پایان برساند.

پی ام پی دویست متر از خاکریز خودی فاصله گرفت و با سرعت حرکت می کرد و به سمت ما می آمد هر چند که به خاطر چاله های حاصل از انفجار ، کمی متوقف شد اما هیچکدام مانع حرکت نشد. همه ی بچه ها صلوات و ذکر به لب داشتند و کسی کاری به اطراف نداشت. همه ی نگاه ها به پی ام پی بود تا این که ...

ناگهان شلیک گلوله ی مستقیم تانک ، به پی ام پی خورد و همانند تیری که به مشک آب بخورد ، گرد ناامیدی بر دل های ما نشست . پی ام پی آتش گرفت و در مقابل چشمانمان سوخت. در آن لحظات دیگر کسی فکر تشنگی ، گرسنگی و مهمات نبود. همه به چیزی

درون آتش خیره شده بودند. "رقص مرگ در آغوش آتش". برخی
هم به خاطر بیتابی روی برگرداندند تا نبینند.

آن چه در نور انفجار و آتش ، اشک همه را در آورده بود ، سوختن
راننده نوجوان پی ام پی بود که سعی داشت خود را نجات دهد اما
نتوانست.

« از خاکریز نفس گذشت تا به خاکریز دشمن برسد »

زمین به سختی دیده می شد و آسمان در دل شب ، آتش بود و گلوله های رسام تیربارها و کالیبرها ، یک لحظه قطع نمی شدند. از شکل حرکت مسیر تیرها می شد فهمید که هیچ کس توان نشستن ندارد چه برسد به ایستادن و حرکت به سمت دشمن. تنها راه، فرار به شکل سینه خیز به سمت عقب بود و دور شدن از دهانه ی کالیبری که همه چیز را به هم می دوخت.

لحظه به لحظه صدای ناله ها بیشتر می شد ، دیگر نمی شد به راحتی صدای برخورد تیر با بدن بچه ها را شنید از دست امدادگرها هم کاری ساخته نبود . معبر دیگر جای پا هم نداشت.

انفجارهای سمت چپ و راست معبر ، گویای این بود که تعدادی از بچه ها برای خلاص شدن از آن شرایط ، از معبر خارج شده و انفجار مین ، آن ها را به خاک و خون کشیده بود. حالا فقط به یک معجزه نیاز داشتیم که در اوج ناباوری ، اتفاق افتاد.

سرِ کالیبر که قاتل بچه ها شده بود و از بس شلیک کرده بود ، مثل آهن گداخته به خوبی در تاریکی شب می درخشید ، به سمت آسمان رفت و دیگر کاری با ما نداشت بچه هایی که هنوز سالم مانده بودند و پشت پیکرهای مطهر شهدا پناه گرفته بودند ، منتظر چنین لحظه ای بودند و با فریاد " الله اکبر " روی خاکریز عراقی رفتند و کار را تمام کردند. پیشروی بچه ها به سمت عقبه ی دشمن ، بسیار خوب و شیرین بود. این پیروزی بزرگ نمی توانست لحظه های تلخ زمین گیر شدن در معبر را از ذهن مان پاک کند و از آن مهم تر ، معجزه ای بود که باعث نجات مان شده بود.

همه دوست داشتند دلیلش را بدانند که چرا سرِ کالیبر به یکباره به سمت آسمان رفت .

-خبری زبان به زبان در خط پیچید :

-کسی سید محمد نعمتی را می شناسد ؟

-بله! جوان بیست و یک ساله ای است.

-از او خبر دارید ؟

- در معبر جلوی همان سنگر کالیبر ، از ناحیه ی شکم مجروح شده و روده هایش بیرون ریخت. فکر کنم رفته عقب. روحیه ی خیلی خوبی داشت.

- خیر او به عقب نرفت. سید با همان وضعیت جسمی ، مثل یک شیر به سمت سنگر کالیبر حمله کرد . خود را به لوله ی گداخته شده ی تیربار رساند و با دست سر آن را به آسمان هدایت کرد. شدت حرارت لوله ی کالیبر به قدری زیاد بود که دست سید را مثل یک تکه ذغال کرده بود اما دستِ دیگر سید ، روده ها و شکمش را گرفته بود و در همان حال زیر سنگر کالیبر به شهادت رسید !

سید محمد نعمتی ، با شکمی دریده و دستی خالی ، هم مسیر عبور بچه ها از خاکریز عراق را باز کرده بود و هم مسیر عبور خودش از خاکریز نفسش را.

« زیباترین لحظات زندگی »

در "عملیات کربلای ۱" بر اثر انفجار مین والمر به شدت مجروح شدم. مرا جهت مداوا به بیمارستان دکتر شریعتی اصفهان اعزام کردند. کنار تختم ، مجروحی جوان از شهرضای اصفهان بستری بود. غیر از این که دستش قطع بوده ، تمام تنش به فاصله ی چهار - پنج سانت ، ترکش خورده بود. همه جا را تکه تکه بخیه زده بودند. گاهی به هوش می آمد ، بدنش از درد خیس عرق می شد و صورتش در هم می رفت اما ناله نمی کرد. فقط می گفت : یا موسی بن جعفر(ع). خیلی آرام و نجیب و خنده رو بود. دو هفته با او در آن بیمارستان بودم. به او که نگاه می کردم ، تمام دردم را فراموش می کردم آرامش عمیقی در چهره اش بود. الان که پیر شدم و گاهی دست و پایم درد می گیرد و می خواهم ناله ای کنم ، یاد آن بزرگ مرد می افتم که چقدر درد داشت ولی صدایی ازش بلند نمی شد. چقدر صبور بود و چطور طاقت آورد. زیباترین لحظه های عمر من همین لحظات هر چند دردناک بود که می دیدم آن جوان پاک ، با ابهت به این دنیا بند نبود و اصلا از کسی توقع و انتظاری نداشت می دیدم تشنه است و یا

چیزی لازم داشت ، لب باز نمی کرد که بگوید مثلا من این چیز را می

خواهم.

« فهمیدند برای چه آمدیم »

سال ۱۳۶۱ بود. بچه های واحد تخریب تصمیم گرفتند برویم زیارت
قبور شهدای هویزه. آوازه آن ها را شنیده بودم ولی توفیق نداشتم به
زیارت قبور مطهرشان بروم. مینی بوس آماده ی حرکت شد. همه
ساکت بودیم و به یک نقطه می نگریستیم. دقایقی بعد صدای
محزونی به گوش رسید : "سفر کرب و بلا / حاصلش رنج و بلاست /
خطبه خوان نهضتش / دختر شیرِ خداست / سیدی یا مظلوم / یا
اباعبدالله " و همین بهانه ای شد در آن لحظه ها که خیلی دلگیر بود ،
بر لبم آهسته زمزمه کنم : السلام علیک یا ابا عبدالله.

زمان گذشت . ما به هویزه رسیدیم. حالا دیگر خورشید کاملاً وسط
آسمان بود. بی اختیار به شهدا سلام دادم . اجازه ی ورود خواستم ؛
"فَاخْلَعْ نَعْلَیْكَ " را زمزمه کردم و کفش هایم را در آوردم.

هویزه تاریخ عشق است. یک جهان حرف است و کران تا کران لاله
های سرخ و سبز است بر بال ملائک که فرشتگان نجوای عشق می
خوانند و سرود " اِرْجَعِیْ اِلَی رَبِّک " سر می دهند و میثاق وفاداری

جاودانه می بندند و در جنت رضوان به پیشواز عاشقان غریب می آیند. نه! نه! نگو که آنان خاک شده اند . همه از خاکیم ! آنان افلاکیانند با بدن خاکی. خاکی چون تربت مطهر آقا ابا عبدالله الحسین (ع) که سجده گاه عشق است. آری ! آنان افلاکیان اند که با پرواز ملکوتی خویش ، پر کشیده اند و یاران زمینی خود را در حسرتی ابدی نشانده اند و من و شما را در ندامت ، جا نهاده اند. بی اختیار اشک می ریختم. رسیدن به خدا چقدر زیباست . و شهید علم الهدی چقدر خاکی شد که خدا برای دیدارش بی تاب شد !

این همان خاکی است که رمز و راز دارد. این جا همان جایی است که شهدای هویزه را به خدا رساند. لحظات چقدر بوییدنی بود. شهدای هویزه با حضورشان فضا را معطر کرده بودند و چقدر دلم برای خدا آن لحظه تنگ شده بود . دستانم را به قبور خاکی شهدا می کشیدم و صلوات خاصه امام رضا (ع) بر زبانم جاری بود. آن ها چه خوب فهمیده بودند که ما برای چه آمده ایم.

« گمنام چون او »

آرام بود و بی قرار. نگاهش که می کردی ، کپسول متانت بود اما چند روزی که همدم و همراهش می شدی ، می فهمیدی که آدم این طرف ها نیست. به هیچ کس هم نمی گفت که اهل کجاست و چه کاره است. می گفت : " نمی خوام وابستگی به دنیا داشته باشم." فقط یه آرزو داشت ؛ " شهادت ". این را با گریه و التماس از خدا می خواست. آخر هم بهش رسید اما هیچ کس نفهمید کجا ، چجوری و کی !

تنها چیزی که یاد بچه های تخریب ماند ، این بود که شبِ عملیات رمضان ، بی قرار تر از همیشه بود. او به عنوان تخریبی گردان ، وارد گردان شد. عملیات شروع شد. از آن شب به بعد هیچ خبری ازش نشد. بعد از عملیات هم توی بیمارستان ها و قاطی شدن شهداء ، هر چه گشتند ، اثری ازش پیدا نکردند. رفتنش برای بچه های واحد تخریب خیلی سخت بود. همه بهش عادت کرده بودند. تواضع اش ، شکست نفسی اش ، اخلاص و بی ربایی اش ، نمازهای اول وقت و گریه ها و العفو های سحری اش و صحبت ها و نصیحت های پدرانه

اش که اصلا به سن و سالش نمی آمد. به پیش دستی کردنش در سلام به کوچک و بزرگ عادت کرده بودیم . خلاصه ؛ بچه ها عجب گوهری را از دست داده بودند. هر گوشه را که نگاه می کردی ، توی چهره ی هر کسی که دقت می کردی ، غصه و شادی پیدا بود. غصه برای از دست دادنش و شادی برای حاجت روا شدنش.

قسمت این بود که بی نام و نشان شهید بشه ، بی نام و نشان تشییع بشه ، قبرش هم بی نام و نشون بمونه ، مثل مادرش . سید نبود اما همیشه به حضرت زهرا (س) می گفت ؛ " مادرم " . همیشه دلش می خواست مثل مادرش شهید بشه تا پیش ایشون خجالت زده نباشه. حضرت زهرا (س) همه زندگی اش بود و می گفت : " برای این کار هم حاضرم همه ی هست و نیستم رو بدم. " آخرش از همه چی گذشت. شهید احمدیان رفت . خدا کنه ما بتونیم راهش را ادامه بدهیم.

« بوی عطر یاس می داد »

حوالی ظهر بود. گرما بیداد می کرد. دشمن که از ارتفاعات قلاویزلان رانده شده بود، با تمام قوا سعی در باز پس گیری ارتفاعات داشت. نور آفتاب به سود آن ها بود. رزمنده ها که تمام شب مشغول عملیات بودند، در این ساعات کمی خسته به نظر می آمدند. تدارکات نرسیده بود و بچه ها تشنه بودند. در جایی که فرمانده مقرر کرده بود، خسته و تشنه، کیسه های شن را پر می کردند تا از گزند ترکش های توپ خمپاره در امان باشند. سنگرها بدون سقف بود، چون نه فرصتی برای این کار بود و نه خبری از تدارکات. نمی دانم برای چند دقیقه چه شد که عراقی ها جهنمی به پا کردند و چنان آتشی روی ما ریختند که مدتی دراز کش روی زمین ماندم و با اصابت هر خمپاره و توپی، چند نفر مجروح و شهید می شدند. کمی که آرامش ایجاد شد، بلند شدم تا اطرافم را ببینم. در ابتدا دود حاصل از این همه انفجار و خاک باعث شد درست متوجه اوضاع نشوم. گوش هایم تقریباً چیزی نمی شنید. به نظرم آمد که زمان از حرکت باز ایستاده. از موج انفجارها کمی گیج بودم.

دیدم بچه های زیادی روی زمین افتاده اند. در همین زمان نگاهم به صورت نوجوانی افتاد که در کنارم روی زمین دراز کشیده و ترکش از کلاه آهنی اش نفوذ کرده و به سرش اصابت بود. تمام صورتش غرق خون شده بود. دوباره نشستم کنارش که به آرامی گفت: "آقا اومدم. حسین جان اومدم." دیگر رمقی برایش نبود. به آرامی او را بغل کردم و نشاندم. همچنان نجوا می کرد. با تمام وجود امدادگر را صدا زدم. فرهاد نخجیری که پیشم بود، گفت: "چه کارش داری؟ بچه دارد شهید می شود." توجهی به حرف های فرهاد نکردم. به او گفتم: "عزیزم فدات بشم، چیزی نیست." باز امدادگر را صدا زدم. حالا اشک هایم با خون زلال او در هم آمیخته شده بود. دیگر نجوا نمی کرد و به آسمان چشم دوخته بود. امدادگر آمد، اما ... لحظه ای بعد گفت: "کاری از دستم بر نیامد. شهید شده." در حالی که تمام بدنم می لرزید، او را بغل کردم. انگار فرشتگان زیر پیکرش را گرفته بودند. آنقدر سبک بود که به راحتی در بغلم جای گرفت. از زمین بلندش کردم تا او را پشت تویوتا - که کارش حمل شهداء بود - بزارم. با چفیه ام صورتش را پاک کردم. صورتی سفید، ابروانی زیبا و

موهای روشن داشت . صورتش را بارها و بارها بوییدم و بوسیدم. به
خدا بوی عطر گل یاس می داد. داخل کلاه آهنی اش نوشته بود :
"مرتضی رحیمیان - بابلسر."

« از ماندن می ترسم »

زمان عملیات والفجر ۶ بود. با شهید سید شهاب الدین منفرد بودم. قبل از عملیات نمی دونم چی شد که سید کلی از شهادت صحبت کرد.. مثل همیشه نبود. معمولاً نمی شد تشخیص داد که حرف هایش جدی است یا شوخی. اما این بار لحن صدایش جور دیگری بود. خیلی فرق کرده بود. وسط صحبتش گریه امانم نداد. بغلش کردم و با تمام وجود می خواستم حسش کنم. خیلی نورانی شده بود. فهمیده بودم توی این عملیات شهید می شود. به قول بچه ها ، نور بالا می زد. گفتم : " سید جان ! بس کن . تو زن داری ، یک بچه داری . ان شاء الله صحیح و سالم بر می گردی خونه." لبخند همیشگی روی لب هایش سبز شد و به آهستگی گفت : "رضا ! از ماندن می ترسم."

« اگر مردیم ، مثل او باشیم »

نوجوان بود که رفت جبهه. با یک ژ-۳ رفت پشت خاکریز توی جبهه جنوب. کم کم حسین املاکی شد. فرمانده محور یک اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا. سخت ترین شناسایی ها را به محور او می دادند. بعد شد حسین آقا ، جانشین لشکر ۱۶ قدس. رفیق شهید محمد اصغریخواه در والفجر ۱۰ به شهادت رسید. رفقای دیگر رضوانخواه در کربلای ۲ ، احمد شیوعی توی حاج عمران . مهدی خوش سیرت در نصر ۴ و سید مهدی نقیبی در کربلای ۵. روزِ وداع با شهید احمد شیوعی خیلی گریه کرد.

مثل یک تخریبچی معبر را باز می کرد. خط می شکست. امید بچه ها بود توی لشکر . هر کسی مشکلی داشت ، میگفتن ؛ برو پیش حسین آقا.

در برخورد با نیرو و سرباز زیر دست مانند پدری مهربان و رئوف بود اما همین آدم در صحنه نبرد و عملیات به قدری با اقتدار بود که در عملیات نصر ۴ در ماووت عراق ، برای هدایت نیروها و بررسی خط ،

خودش آمد در جمع نیروهای رزمنده اطلاعات در خط مقدم و در یک محور ما بودیم و در محور دیگر حسین آقا همراه آقای شافعی و دیگر دوستان ، آخرین شناسایی را انجام داد. همین فرمانده مقتدر چنان تواضعی داشت و چنان الهی به کارش نگاه می کرد که مواظبت می کرد حتی هنگام راه رفتن ، یک قدم از فرمانده ارشد خودش عقب تر باشد و این کار را برای خودش تکلیف و دارای اجر می دانست. در عملیات کربلای ۵ ، در تصرف جزیره ی بوارین ، کار بسیار سخت شده بود. او هنگام سخت شدن عملیات ها ، مانند آهنی آب دیده ، قوی تر و قوی تر می شد.

یکه و تنها در کنار بچه های بسیجی در خط بود و گردان ها را هدایت می کرد. هر چه کار گره می خورد ، ایشان استوار تر می شد. به خاطر همین روحیه ، در مواقع سخت با موفقیت بیرون می آمد. واقعا ایشان را می توان به کوهی تعبیر کرد که هیچ خللی در آن راه نداشت و می شد به آن تکیه کرد.

زمانی که عراقی ها با تمام قوا برای باز پس گیری قرارگاه قصر خودشان به بوارین حمله کردند ، حسین آقا و فرماندهان دیگری مثل

شهید خوش سیرت ، شهید بامروت ، شهید ابراهیم کشاورز ، شهید
سید مهدی نقیبی ، در مقابل آنان ایستادند و یک قدم عقب
ننشستند . دشمن هم از آن منطقه نا امید شد و زمینه موفقیت در
عملیات کربلای ۵ را مهیا کردند.

« باران به جای پتو »

عملیات محرم بود. ما به عنوان تخریبچی گردان همراه در تاریکی مطلق به سمت خط حرکت می کردیم. باید حدود پانزده کیلومتر در دل تاریکی تا خطوط اول دشمن بی صدا راه می رفتیم. کمی که راه رفتیم ، صدای خش خش سنگلاخ ها سکوت شب را شکست. فرمانده دستور داد همه سر جای خود بنشینند . همه ی بچه ها می نشستند تا راه چاره ای پیدا کنند. اگر همین طور پیش می رفتیم ، عملیات که لو می رفت هیچ ، همه بچه ها هم قتل عام می شدند. چاره این بود که کل مسیر پانزده کیلومتری ستون را پتو پهن کنند تا سنگ ها صدا ندهد.

بچه های بسیجی ، نشسته زیر لب دعای توسل می خواندند. فرماندهان مانده بودند که از کجا در این وقت کم ، آن همه پتو بیاورند. بچه ها اشک غربت می ریختند و از فاطمه زهرا سلام الله علیها مدد می خواستند. ناگهان هوا به هم ریخت همه ی بچه های بسیجی از جا کنده شدند. باران سرازیر شد. اشک چشم بچه ها با آب زلال باران در هم آمیخت. امداد الهی آن روزها وقتی درمانده می

شدیم، به زهرای اطهر سلام الله علیها متوسل می شدیم و رها می

شدیم از بن بست ها...

« هزار قله مریوان »

بارها پیش می آمد که من برای حفظ جان نیروها با فرمانده بحث می کردم و اگر تشخیص می دادم راهی قابل باز شدن نیست ، استدلال می آوردم. بعد از والفجر ۲ ، قرار بود قادر ۲ توی منطقه ی عملیاتی والفجر ۴ انجام شود. توی قادر ۱ اکثر بچه های اسیر شده بودند. گفتند : "این جا راه باز کنید. قرارگاه گفته." هزار قله مریوان معروف بود. روی هر قله ای سه تیر بار گذاشته بودند و شما دو گردان هم بفرستی نمی شود. بچه ها قتل عام می شوند. خودم با مسئول واحد صحبت کردم. بحثم شد چون دلیل کافی داشتم ، این کار را کردم. بهش گفتم شما اگر توانستید ، برای بازدید پنج دقیقه توی خط حاضر بشوید. ما شب راه را باز می کنیم. چون من خودم رفتم برای شناسایی ، دو ساعت تمام زمین گیر شدم. عراقی تیربار را گذاشته بود و صندوق های تیرش را به هم وصل کرده تا یک لحظه هم شلیک اش قطع نشود و کسی نتواند از بریدگی رد بشود. من خودم آنقدر منتظر شدم تا تیربارش گیر کرد و بعد بلند شدم و برگشتم به عنوان مسئول تیم تا نمی دیدم ، عمل نمی کردم...

« برکت واحد »

خیلی دلم می خواست یک شب زودتر از خواب بیدار شوم . هر وقت وارد نمازخانه می شدم ، او را در گوشه ای که به دیوار تکیه داده بود ، می دیدم. بدن نحیف او در اثر روزه های متوالی کمتر از چهل کیلو شده بود. همواره در خضوع بود.

وقتی جلوی سفره می نشست ، دو زانو و مودب می نشست. با احترام و آرامش غذا می خورد. می گفت : "سفره حرمت دارد." وقتی به پای سفره غذا می آمد که همه غذا خورده باشند.

در سومار به سمت منطقه ی عملیاتی می رفتیم. ظهر عاشورا بود و هوا هم خیلی گرم. به یک نهر آب رسیدیم. علیرضا گفت : "وقتی برگشتیم ، می آیم در این آب غسل می کنم." و در آن عملیات ، دو تن از بچه های واحد شهید شدند. علیرضا گفت : "همین که نیت کردم برگردم و در این آب غسل کنم ، نشان می دهد که هنوز به دنیا وابستگی دارم. برای همین شهید نمی شوم.

هر کس از نظر روحی مشکلی پیدا می کرد ، پیش آقا علیرضا می رفت و او با کلامی از قرآن ، روح افراد را آرام و تسکین می داد. صحبت های او مانند آبی که بر آتش بریزند ، شنونده را آرام می کرد می کرد. او واقعا خلیفه الله در زمین بود ، کسی که همواره عیب خود و حُسن دیگران را می دید.

آقا علیرضا روح بلندی داشت. بیشتر اهل عمل بود تا این که توجیه کند. او هیچ وقت کسی را به نماز سفارش نمی کرد بلکه در جلسات قرآن با تفسیر و تمسک به آیات الهی با اعمال و رفتارش ، دیگران را به نماز دعوت می کرد. و به درجه ای از یقین رسیده بود که وجودش و حضورش روی دیگران تاثیر می گذاشت.

توی مرخصی بودم. رفتم دنبالش که با هم برگردیم جبهه. او توی مسجد بود. گفت : "بیا برویم منزل ما ، من وسایلم را بردارم و با مادرم نیز خداحافظی کنم." رفت داخل اتاق ، ساک و وسایل شخصی اش را برداشت . در ایوان خانه ، با احترام و کلامی خاص با مادرش صحبت کرد و پیشانی او را بوسید و خداحافظی کرد.

یک بار به مسئول مهندسی گفتم که امکانات نداریم . گفت : " شما آقا علیرضا را دارید. او برکت شماست." واقعا هم حضورش بسیار معنوی و اثر بخش بود. آقا علیرضا تابع فرماندهی بود. هیچ گاه سرپیچی و تمرد از دستور فرماندهی نداشت. مسئول واحد به او اجازه ی ورود به عملیات والفجر ۶ را نداده بود ولی او در آخرین روزهای عمرش در عملیات حضور یافت و به شهادت رسید و پیکر مطهر او پس از هفت سال به زادگاهش برگشت.

« فردا شب ، شبِ شهادت من است »

حرف هایش جلوه ی الهی داشت. هر وقت در کنارم بود ، احساس می کردم که در دانشگاه بزرگ انسان سازی هستیم. صحبت های علیرضا نامدار ، همچون آیه های مقدس قرآن از آسمان نازل می شد و بر قلب و جانم می نشست.

او عاشق جبهه بود و هر بار که به مرخصی می آمد ، برای رفتن به جبهه بی تابی می کرد. زیرا او معشوق خود را در جبهه ها می دید. همیشه به من می گفت : "خدا در جبهه هاست." هر بار که به جبهه می آمد ، عاشق تر از قبل می شد. در این آخرین بار ، گویا فرشتگان الهی او را با خبر کرده بودند. می خواست هر چه زودتر به قافله عاشقان اباعبدالله الحسین (ع) بپیوندد. با تک تک دوستان و آشنایان خداحافظی کرد و از همه حلالیت طلبید. علیرضا برای رسیدن به مولایش آقا امام حسین (ع) ، دلتنگ شده بود. او با همه زیبایی ها و با همه ی مظاهر دنیا وداع کرده بود.

غروب عملیات والفجر ۶ ، زمانی که مسئول واحد تخریب ، مانع حضور او در عملیات می شد ، او به فرمانده واحد تخریب گفت : " تو مگر می توانی قضا و قَدَر الهی را عوض کنی ؟ تو مگر می توانی تقدیر را عوض کنی ؟ " فرمانده که سخت نگران شده بود ، گفت : " آقا علیرضا ! منظورت چه است ؟ " گفت : فردا شب ، شبِ شهادت من است. " خلاصه رضایت او را گرفت. آن شب تا صبح نخوابید و مشغول نوشتن وصیت نامه و دعا و نیایش با خدای مهربان بود. چهره ی آقا علیرضا به قدری نورانی شده بود که دوست داشتیم فقط بنشینیم و به چهره ی زیبا و دوست داشتنی اش نگاه کنیم.

خبر شهادتش برای همه بچه های تخریب و دوستانش سخت بود. انگار زلزله آمده بود . همه گریه می کردند ؛ اما چون به خاطر خدا بود ، برای همه شیرین و دلنشین بود.

« بوسه ای به رنگ خون »

دو ساعت مانده بود به عملیات بدر. نیرو ها آرام و با کمترین صدا سوار بَلَم ها شدند و به سمت خط حرکت می کردند. حالا نزدیک عراقی ها ساکت نشسته بودیم. بَلَم ما کنار بَلَم "علی حاجی پور" بود. من و علی خیلی با هم اُخت شده بودیم. نگاهم را به نی ها دوخته بودم که علی آهسته صدایم زد: "رضا! رضا!" گفتم: "هان! چیه؟" گفت: "بیا منو بوس کن." خنده ام گرفت و با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "به چه مناسبتی؟" گفت: "من شهید می شوم. تا دیر نشده بیا بوسم کن." خنده ام بیشتر شد. علی خیلی پسر گُلی بود و واقعا هم دوست داشتنی. هوس کردم کمی سر به سرش بگذارم. گفتم: "برو یکی دیگه رو سیاه کن. من خودم این کاره ام! بوس بی بوس! من که به هر کسی بوس نمیدم." گفت: "خودت می دانی! بعدا دلت نسوزد که چرا نبوسیدی!" گفتم: "علی! تو شهید بشو نیستی." علی خندید و گفت: "حالا من هر چه اصرار می کنم، تو قبول نکن و مسخره کن. ولی خداییش بیا منو ببوس." افتاده بودم به دنده ی شیطنت و هر چه اصرار کرد، من اذیت کردم. رمز عملیات را اعلام

کردند و گروه ما تا خواست حرکت کند ، از سمت عراقی ها دو تا تیر
به طرف ما شلیک شد. یکی از تیرها به سینه ی علی خورد. علی خم
شد و آهسته توی بلم نشست. خودم را انداختم توی بلم شان. علی را
بلند کردم. شهید شده بود. نمی دانستم چه کار کنم. همه ناباورانه
نگاه می کردند. حرف علی خیلی زود رنگ واقعی به خود گرفت. آرام
سرش را بلند کردم. بغض گلویم را فرو خوردم و گفتم : "علی جان !
همه ی شما ها قبل از رفتن ، جایگاه تان را پیش خدا دیده بودید. این
جا ، جای تو نبود. من هم نبوسیدمت که حالا ببوسمت. حالا که
بهشتی شدی."

لب هایم را به پیشانی علی گذاشتم. گرمی صورتش دلم را آتش زد.
بلم ها به سمت دشمن حرکت کرد. ما خط شکن بودیم.

« عروسی من کی است ؟ »

کاظم خزایی یکی از بچه های خوب جبهه بود. توی عملیات محرم با او دوست شدم. یکی از دوستان خوب و نزدیکم شده بود. هر عملیاتی که شرکت می کردیم ، می گفت : "رضا فخاری ! عروسی من کی هست ؟" من خیلی ناراحت می شدم و می گفتم : "کاظم آقا ! این حرف ها چیه ؟ تو زن داری . یک دختر گُل داری." می گفت: "خلاصه باید عروسیم بشه یا نه ؟!" می گفتم : "نخیر ! همان یه بار عروسی کردی ، برای هفت جدت بس است." هر بار شب های عملیات یکی از بچه ها شهید می شد. کاظم که به او می رسید ، می گفت : "عروسیت مبارک رزمنده !"

توی عملیات ها و شناسایی ها ، هیچ وقت از من جدا نمی شد. می گفت : "من با این رضا فخاری هستم. هر جا رضا هست ، من هم همان جا هستم." در یکی از عملیات ها باید در دل دشمن عملیات می کردیم. دیدم خزایی با من نیست. برگشتم عقب. یک خاکریز بود که در تیررس مستقیم دشمن قرارداشت. دیدم خزایی روی خاکریز افتاده. موقعی که رسیدم بالای سرش ، اولین حرفش این بود ؛ "رضا !"

دیدی عروسیم شد؟! " سرش را آهسته روی خاک گذاشت. تمام فضای دهانش پر از خون شد. موهایش را مرتب کردم و گفتم: " دامادِ خوشگلِ من! عروسی ات مبارک."

« که توان تا به سحر گریه ی بی شیون کرد »

شنیده بودم برخی بوده اند که قبلا تمام شب در رکوع بوده اند و برخی نیز تا به صبح در سجده بودند. حالات برخی عرفا را در تذکره الاولیاء شیخ عطار خوانده بودم اما ندیده بودم. یک بار که با شهید علیرضا نامدار در پادگان شهید بهشتی اهواز بودم ، بعد از نماز صبح ایشان به سجده رفت. من هم کنارشان نشسته ، مشغول دعا و قرآن بودم. تقریبا آفتاب طلوع کرده بود که فکر کردم ایشان خوابش برده. گفتم : " آقا علیرضا ! پاشو درست بخواب. این جووری خسته می شوی." سرش را بلند کرد. دیدم تمام صورت و جا نمازش خیس است و مهرش گل شده است. تعجب کردم. خدایا ! سه ساعت توی سجده ! بعدها چون با هم صمیمی بودیم ، پاسخم را با این بیت شعر از کلیم کاشانی داد که :

"شمع این مسئله را بر همگان روشن کرد

که توان تا به سحر گریه ی بی شیون کرد"

« تاب آن نام را ندارم »

شهرام محمدی بچه رزمنده بسیار باحالی بود از یک خانواده اصیل گرگانی. تصمیم گرفته بود که اسمش را تغییر بدهد. به همه ی بچه ها سپرده بود که اگر اسم زیبایی را پیشنهاد دارند ، بگویند. مدتی هم آن ماجرا ، دست آویز بچه ها بود. یکی می گفت ، بگذارید سیامک. دیگری چیز دیگری و ... خلاصه مایه ی شوخی بود. من به ایشان عرض کردم : "اسمت را بگذار علی." گفت : " جرات نمی کنم. چون فکر میکنم که تاب و توان ادای حق این نام را نخواهم داشت." بالاخره ایشان نام مصطفی را برگزید. گفتم : "مصطفی که سخت تر است." ایشان گفت : "نام پیامبر برای من بیشتر جلوه ی رحمت دارد. و نام مولا علی (ع) آن بُعد ابهت و صلابت را تداعی می کند و من توان رویارویی با این جذبه را ندارم." مصطفی محمدی ، روز وفات رسول اکرم (ص) حین بازدید از خط پاسگاه زید بر اثر اصابت ترکش خمپاره ، در آغوش مهربان صاحب نام خود جای گرفت.

« خون های پاکی که جاری شد »

صبح عملیات رمضان ، عراق تانک های خود را مستقر کرد و پاتک شروع شد و ما بیشترین تلفات را دادیم. یادم هست صبح خاکریزی که ما داشتیم ، خیلی مرتفع بود ، بعد از ظهر طوری شد که ما وقتی بلند می شدیم ، نصف خاکریز بیشتر نمانده بود و ما دیده می شدیم و اجباراً خمیده راه می رفتیم. فقط شب فرصت داشتیم که بیکر مطهر شهدا را برداریم و به عقب منتقل کنیم ! ماشین آب پاش را دیده اید که وقتی راه می رود ، آب از پشت سرش می ریزد ، حالا شما تصور کنید که ما ماشین آمبولانس را پُر می کردیم ، وقتی که راه می رفت ، مثل ماشین آب پاش ، از پشتش خون می ریخت ! اگر سرمان را بلند می کردیم ، در مقابل مان دشتی بود که به فاصله ی کمی از ما ، تانک های عراقی صف کشیده بودند !

آن قدر خستگی زیاد بود که وقتی یک لحظه تکیه می دادم به خاکریز ، خوابم می برد ! یا از خستگی از حال می رفتم و بعد با صدای بچه ها بیدار می شدم که می گفتند ؛ با تانک های شان دارند می آیند جلو ! حتی پیش آمد که بعضی تانک ها به بالای خاکریز رسیده

بودند و لوله شان از خاکریز رد شده بود ، که بچه ها منهدم کردند. در یک صحنه گلوله ای به سنگر خورد و شیاری باز شد و تکه ای از خاکریز ما رفت. حدود چهار – پنج متر از آن رفت و من یک دفعه چشم باز کردم و دیدم که تانکی به سرعت به طرف ما می آید. جوری بود که اگر بلند می شدی ، حتما تیر می خوردی چون آنها کالیبر مسلسل ها و تانک های شان را بر روی لبه های خاکریز تنظیم کرده بودند. احمد بزرگی از لای همان شیاری که باز شده بود، تانک را هدف گرفت و یک گلوله گذاشت و زد به خورشیدی جلوی این تانک که منفجر شد و از حرکت ایستاد. یک دفعه دیدم که در تانک باز شده و خدمه ی آن فوراً بیرون پریدند و رو به عقب فرار کردند.

« آسمان جای توست »

توی واحد شایعه ای بود که نماز نمی خونه. رحیم آقا بُردبار مسئول واحد رو کرد به من گفت : "پسره انگار نه انگار که خدایی هست، پیغمبری هست ، قیامتی ، نماز نمی خونه."

باور نکردم و گفتم : "شاید شما ندیدینش . شاید پنهونی می خونه که ریا نشه."

فرهاد نخجیری هم حرف مسئول واحد را تایید کرد و گفت: آخه نماز واجب که ریا نداره."

احمد رضا گفت : "آخه شبی که رفتیم برای پاکسازی میدان ، تا صبح با هم بودیم. تا طلوع آفتاب حواسم به او بود اما انگار نه انگار . ولی با ما نشست زیارت عاشورا را خواند."

گفتم : "باشه. خودم حواسم بهش هست. باهاش صحبت می کنم." ولی او آدم مرموزی بود. ساکت و تو دار. انگار نمی توانست با کسی ارتباط برقرار کنه. چند باری سعی کردم به او نزدیک بشوم اما نشد.

فقط فهمیدم که اسمش کیارش است و داوطلب به جبهه آمده. غذایش را می گرفت و می رفت گوشه ای ، مشغول خوردن می شد. اصلا با جمع کاری نداشت. فقط توی میدان و صبحگاه با بچه ها یک جا می دیدمش. قرار بود بچه ها به نوبت بروند سنگر کمین. اسم او را حذف کرده بودند. دو روز بعد از همین ماجرا بود که به سنگر ما آمد و گفت : "می خواهم بروم کمین." رحیم آقا به نگاهی بهش انداخت و گفت : "کیارش جان ! داوطلب های کمین تکمیله... " گردنش را کج کرد و با آن چشم های زاغش به چشم های من خیره شد و گفت : "شما از رحیم آقا بخواهید من با شما بیایم." گفتم : "چشم سعی می کنم." چند قدمی رفت و برگشت سمت من و گفت : کمین نزدیک عراقی هاست؟! " گفتم : "آره. توی محدوده ی آنهاست. چطور مگه؟؟" گفت : "هیچی. همین طوری... تشکر کرد و رفت . شب بود. رفتم سنگر رحیم آقا. گفتم : "شرمنده ! مزاحم شدم اگر اجازه بدهید ، کیارش با من بیاید کمین. می خواهم خلوتی گیر بیارم و باهاش در مورد نماز نخوندش صحبت کنم. بچه ی سالمی است. گفت : "باشه. با خودت ببر ولی مواظب باش." خداحافظی کردم و رفتم توی سنگر

کیارش اینها. مثل همیشه به محض این که منو دید ، تمام قد بلند شد. سلام کرد. دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را با محبت فشرد و سرخ شد. بهش گفتم : "ما را هم تحویل بگیر." چشم های زاغش را از توی چشم هایم دزدید و گفت : "اختیار دارید آقا رضا ، ما خاک پای شما ایم." بهش گفتم آماده شو باید برویم کمین.

بیست و چهار ساعت با هم توی سنگر کمین بودیم. با چشم های خودم دیدیم نماز نمی خواند . منتظر بودم به بهانه ای سر حرف را باز کنم. هوا تاریک شده . توی این مدت بدون حرف خاصی با هم بودیم. بالاخره دلم را به دریا زدم و گفتم : "تو که واسه خاطر خدا می جنگی ، حیف نیست نماز نمی خونی؟! " اشک توی چشم های قشنگش جمع شد ولی با لبخند گفت : "می تونی نماز خوندن را یادم بدی؟" گفتم : "یعنی بلد نیستی نماز بخونی ؟ گفت : "نه. تا حالا نخوندم. توی خانواده ی ما کسی نماز نمی خواند." طوری این حرف را رک و صریح زد که خجالت کشیدم ازش بپرسم برای چی ؟

همان وقت داخل سنگر کمین زیر آتش خمپاره ی دشمن تا جایی که خستگی اجازه داد ، نماز خواندن را یادش دادم . توی تاریکی -

روشنای صبح ، اولین نمازش را با من خواند. دو نفر بعدی با قایق پارویی آمدند و جای ما را گرفتند . سوار قایق شدیم تا برگردیم.پارو زدیم و هور را شکافتیم. هنوز مسافتی دور نشده بودیم که خمپاره ای توی آب خورد و پارو از دستش افتاد. ترکش به قفسه سینه و زیر گردنش خورده بود. سرش را توی بغلم گرفتم. با هر نفسی که می کشید ، خون گرم از کنار زخم سینه اش بیرون می زد. گردنش را روی دستم نگه داشتم ولی دیدم فایده ای نداشت. با هر نفس ناقصی که می کشید ، هق هقی می کرد و خون از زخم گردنش بیرون می جهید. تنش مثل یک ماهی تکان می خورد. کاری از دستم ساخته نبود فقط داشتم اسم خانم حضرت فاطمه زهرا (س) را صدا می زدم. چشم های زاغش را نگاه می کردم که حالا حلقه ای از خون توی شان جا گرفته بود. خیر خیر می کرد و راه نفسش بسته شده بود. قلبم پاره پاره شده بود. لبخند کم رنگی روی لبانش مانده بود. در مقابل نگاه مطمئن ، مُصمم و زیبایش ، هیچ دفاعی نداشتم . کم آورده بودم .

تحمل نداشتم . آرام کف قایق خواباندمش و پارو را به دست گرفتم. موهای قشنگش روی پیشانی بلندش ریخته بود. به سختی لبانش را

حرکت داد و خیلی آرام گفت : "السلام علیک یا اباعبدالله ... " و
چشمش به آسمان خیره ماند.

« مسح پا با فرق خونین »

روز ششم عملیات والفجر ۸ بود. صادق محمدی از مرخصی خودش را به منطقه رساند. عراق پشت سر هم پاتک سنگین می زد. قرار شده بود چند نفر از بچه های تخریب همراه گردانی که به خط اعزام می شوند ، بروند مسیر ورود نیروهای عراقی را مین کاری کنند. به خط رسیدیم و در کنار خاکریزی موضع گرفتیم. بهش گفتم : "صادق ! آماده شو. از این آفتاب ظهر باید استفاده کنیم و چون دید عراق کمتر است ، منطقه را مین گذاری کنیم. سریع آماده شو." بلند شد و بدون مقدمه منو در آغوش گرفت و بوسید و گفت : اجازه بده یک وضو بگیرم." من حواسم به عراقی ها بود. صادق برای وضو گرفتن کمی از من فاصله گرفت. مشغول مسح پاهایش بود که یک خمپاره ۱۲۰ کنارش فرود آمد. خونس با آب وضویش در هم آمیخت و آهسته روی زمین دراز کشید و چه زیبا از فرصت استفاده کرد. من که با حالت تعجب او را نگاه می کردم ، یاد لحظه ای افتادم که تند و سریع خودش را به فاو رساند و اصرار کرد که همین حالا با شما بیایم خط. یاد این جمله ی مولا علی (ع) افتادم که فرمود : "اغنتموا الفرص

الخير فانها تمر مرالسحاب- فرصت های خیر را غنیمت شمر که آن

چون گذر ابرها می گذرد."

« علی به اکبر رسید »

سال هاست که از آن روزهای دور تکرار نشدنی، دور شده ایم. این دور شدن ها حسرت برانگیزند و هزار عیب دارند اما یک حُسن بزرگ هم دارند که در میان این زندگی شلوغ و آدم هایی که هیچ شباهتی به آن قدیمی ها ندارند ، آزادگی آن آدم های فرشته نسب ، بیشتر رُخ می نماید و البته تا حدی هم به افسانه تنه می زند.

آن روزها به هر تیپ و لشکری که وارد می شدی ، بسیجی ها را می دیدی که در چند چیز مثل هم بودند ؛ دلدادگی به امام و انقلاب و اشتیاق برای جان دادن در این راه. نه در روزهای سختِ جنگ که غریبانه به جبهه می آمدند و می جنگیدند، ترسی به دل راه می دادند و نه در روزهای آخر که عراق همین طور جلو می آمد و اگر همین بچه ها حسابش را کف دستش نمی گذاشتند ، معلوم نبود که امروز وضع ما چه بود.

بسیجی هایی که در ظاهر صدها تفاوت با هم داشتند. یکی از تهران بود ، یکی از گیلان ، یکی از سیستان ، یکی باسواد بود و یکی بی

سواد ، یکی پولدار بود و یکی تهیدست ، یکی مجتهد بود و یکی جامع المقدمات خوان ، یکی حاجی ده باره بود و یکی تا به آن وقت مشهد هم نرفته بود ، یکی طلا فروش بود و یکی بنا و بقال و ...

اکبر محمدی هم جزء همین ها بود. کم سن و سال اما پر جنب و جوش. اهل یکی از روستاهای لاهیجان. دست تقدیر او را از پدر محروم ساخته بود. سال ۱۳۶۲ به واحد تخریب لشکر آمد. شانزده سال بیشتر نداشت. صورت بی مویش ، سنش را کمتر نشان می داد. یک دوستی داشت به نام علی عاصمی. با التماس و خواهش از مسئول تخریب خواست که او وارد تخریب شود. علی ، دوست صمیمی اکبر ، عادت داشت بیرون از چادر روی زمین بنشیند و قرآن بخواند. اکبر در عملیات والفجر ۴ در حین خنثی کردن مین ، به شهادت رسید. شهادت اکبر ، قرار را از علی گرفته بود. مدام می گفت : "او به من قول داده بود با هم برویم. این رسم دوستی نیست!" علی شجاع بود و سر ترسی داشت به همین خاطر خیلی زود در تخریب رشد کرد. برای هر ماموریت خطرناکی که برگشتی در آن تصور نمی شد ، لحظه ای مکث نمی کرد.

یک روز زیر شاخ شمیران ، جلوی چادر علی طبق عادت همیشگی
نشسته بود و مشغول قرائت قرآن بود. بمباران هوایی شروع شد و
علی با یک ترکش کوچک ، به اکبر رسید.

« آن شب چشم های فاو بسته شد »

عملیات والفجر ۸ از نوع آبی و خاکی بود و منطقه آبی آن در رودی خروشان و وهم برانگیز ترسیم شده بود. فرماندهان برای ایجاد یک پشتوانه علمی، جدول بیست ساله ی جزر و مد خلیج فارس و تاثیر آن بر روی اروند رود را به صورت بسیار دقیق مورد مطالعه قرار دادند. به مدت شش ماه بر روی این جدول ها و گزارش های میدانی و حضوری مطالعه کرده و تلاش نمودند تا مناسب ترین ساعت برای گذر از اروند را محاسبه کنند.

چندین هزار نفر از جان برکفان سپاه اسلام با صدها دستگاه تانک و قایق در نخلستان های حاشیه ی اروند رود پناه گرفتند و آماده ی نبرد شدند. در عملیات والفجر ۸ ماموریت رسته ی ما، خنثی سازی مین های حاشیه ی رودخانه بود. صبح عملیات به محض ورود به شهر، به سمت مسجد شهر فاو حرکت کردم چون مسجد در ابتدای شهر بود، خیلی سریع به آنجا رسیدیم. من بلافاصله از پله های مناره بالا رفتم و از فراز آن به تماشای خاک وطن نشستم. از آنجا وجب به وجب منطقه ی ما هویدا بود. حتی پر کشیدن یک پرنده هم به

راحتی رصد می شد. برای همین من با شگفتی از خود پرسیدم ؛ پس
چطور بعضی ها ما را ندیدند؟! آن هم با امکانات و تجهیزات مدرن و
گسترده ای که داشتند!

خداوند چنین اراده کرده بود که سربازانش از دید و نگاه سپاه
شیطان پنهان باشند تا بتوانند حماسه ها آفریده و پیروزی های
بزرگی را رقم بزنند. با ورود به فاو ، جنگ شهر آغاز شد. دشمن بعضی
در سنگرهایی از بتن پناه گرفته بود و با ایجاد روزنه هایی ، اسلحه
های تک لول و دو لول خود را به سوی ما نشانه گرفته بود. این
سنگرها به قدری محکم بودند که حتی راکت هم قادر به انفجار آن ها
نبود. دشمن از داخل این سنگرها تمام منطقه را تحت پوشش قرار
داده بود و با دوربین های دوربرد تمام تردهای ما را کنترل می کرد.
هر کدام موظف بودند تا میدان دید خود را حفظ کنند و هیچ کاری به
یکدیگر نداشتند ، آن هم با نظم و دقتی تحسین برانگیز. اما با آغاز
جنگ شهری ، دو گردان از لشکر ۲۵ کربلا ، در عملیاتی سریع و برق
آسا ، سایت های موشکی آن ها را منهدم کرده و از کار انداختند.
پس از آن ما توانستیم طی چند روز جنگ شهری و نبرد تن به تن ،

کنترل خود را بر فاو دیکته کنیم ولی رژیم بعث عراق که از فتح فاو
عصبانی بود ، تا بُن دندان مسلح شد و برای باز پس گیری فاو اقدام
کرد. تنها در سه روز اول عملیات حدود چندین هزار نفر مجروح
شیمیایی از فاو تخلیه شد. فاو این گونه فتح شد.

« جایش آن جا نبود »

سال ۱۳۶۴ در منطقه ی کوشک بودم. جوانی هفده ساله به اسم کوروش صالحی وارد واحد تخریب شد. شهید کیائی که مسئولیت ما را در آن خط بر عهده داشت ، وقتی چشمش به او افتاد ، گفت: "حالا که آمدی تخریب ، بی کار نباش. برو یک بیلچه بگیر و یک سنگر یک نفره بکن.

کوروش سرش را تکان داد و گفت : "چشم. می کنم. حالا یک وقت شما فکر نکنید که من کار بلد نیستم ! توی مسجد محل آموزش کار با اسلحه را یاد گرفته ام. در دوره ی آموزشی در شلیک هم مقام خوبی آوردم . ولی هر چه شما بگویید."

کیائی گفت: "بله . می دانم شلیک هم کرده ای. همین اعتماد به نفس امثال شما کار دست مان می دهد."

کوروش جوابی نداد. رفت یک بیلچه گرفت و شروع کرد به کندن سنگر. هر بار که صدای زوزه ی خمپاره ای می آمد ، خم می شد و بعد نگاه می کرد به جایی که خورده بود. هر بار که خیلی نزدیک می

شد ، دراز کش می شد. اما مصمم شده بود که کار سنگر را تمام کند
به صدای تیر و گلوله و خمپاره و ... عادت کرده بود.

فردای آن ، کیائی رو کرد به کورروش گفت : "کوروش جان ! تو که
سنگر را به این خوبی کندی ، بزرگ ترش کن تا حداقل سه نفر تویش
جا بشنوند. کوروش سرش را پایین انداخت و گفت : "چشم می گنم.
هر چه شما بگویید."

وقتی کوروش رفت ، کیائی گفت: "رضا ! این بچه را راضی کنید
برگردد. او نباید بماند." ظهر کیائی داشت رد می شد که دید کوروش
در زوال آفتاب در سنگر سه نفره خوابیده . ایستاد. برگشت و گفت :
"رضا ! این بچه ها را برگردانید یا لاقل بفرستید توی یکی از گردان
ها. کوروش صدای اذان را که شنید ، بلند شد و رفت کنار تانکر آب تا
وضو بگیرد. خمپاره آمد و خورد کنار کوروش . عمل نکرد. او هراسان
آمد چند قدم این طرف تر . وضویش را کامل کرد. خمپاره دیگری
آمد و این بار عمل کرد . کوروش را تکه تکه کرد. وقتی کیائی پیکر
غرق به خون او را دید ، اشک توی چشمش حلقه زد و گفت : "من
که گفتم او نباید این جا بماند."

« من فانوس را روشن کردم »

عملیات "کربلای ۴" عملیات سنگین و دردناکی برای ایران بود. محمد ابراهیمی همراه هفت تا نیروی تخریب در معبر، گرفتار تیربار عراقی ها شده بودند. چند تا از بچه ها به شدت مجروح شدند. محمد اولین مجروح آن ها بود اما حاضر نشد به عقب برگردد. وقتی او را دیدم و گفتم: "مگر قرار نبود تو شهید بشوی؟"

محمد خیلی جدی گفت: "نه. مگر نگفتم که توی بغل شما شهید می شوم؟"

عملیات "کربلای ۵" با فاصله ی چند هفته پس از کربلای ۴ شکل گرفت. محمد را توی منطقه دیدم. حسابی صورتش آفتاب سوخته شده بود. بهش گفتم: "چه خبر محمد آقا؟" دستی به صورتش کشید و گفت: "اگر من چیزی بگویم، قول می دهی به کسی چیزی نگوئی؟" سرم را تکان دادم و گفتم: "قول می دهم".

محمد سرش را پایین انداخت و گفت: "من توی این عملیات شهید می شوم. حلالم کن."

وقتی تعجب منو دید ، گفت: "خواب دیدم که برای پیروزی در عملیات مان به آقا حضرت عباس متوسل شده ام . خیلی از رزمنده ها بودند. اطراف حرم حضرت عباس فانوس هایی بود. ناگهان صدایی از حرم بلند شد که گفت:" هر کس فانوس ها را روشن کند ، شهید می شود." چهارده نفر از بچه ها فانوس را روشن کردند که من هم یکی از آن ها بودم." رضا! حلالم کن. "

بی اختیار گریه ام گرفت. گفتم:

"محمد جان ! دعا می کنم سالم برگردی." صبح عملیات شد. توی معبر بر اثر انفجار مین ، محمد زخم عمیقی برداشت. او را سوار ماشین کردم تا به عقب ببرم . او مدام زمزمه یا زهرا (س) داشت. حال عجیبی داشت. ناگهان صدای غرش هواپیما ها به گوش رسید. صدا نزدیک و نزدیک تر شده و ناگهان انفجارهایی گوش خراش ، زمین را لرزاند. ترکش هایی که به آسمان بلند شده بودند ، به ماشین خورد و بر بدن محمد نشست. صدای محمد پایین آمد. آرام گفت : " یا حسین (ع) " و لحظه ای بعد ...

« انگشتی برای دستان چند شهید »

شب عملیات والفجر ۱۰ بود. بچه ها وسایل و وضعیت خودشان را برای آخرین بار بررسی کردند. سید محمد رضا محسنی آمد سراغم . پارچه ای دستش بود و گفت : "رضا ! تو خیاطی بلدی بیا این پارچه را روی بازوم بدوز!"

روی پارچه ی سبزی با خطوط زیاد خودکار ، پر رنگ نوشته نوشته شده بود یا زهرا (سلام الله علیها) پارچه را روی بازوی راست سید به آستینش دوختم.

عملیات شروع شد . از همان ابتداء "محمد مهدی حجتی" شهید شد. تا چهارصبح مشغول پاکسازی سنگرهای بودیم. نماز صبح را آن هوای سرد خواندیم . از سرما به خودمان می لرزیدیم. "منصور عبداللهی" با سید شوخی می کرد و با لحن مداحی می خواند :

" سید جان ! می بینم که ترکش به سرت خورده ... محاسنت به خون سرت خضاب شده.... اون وقت من میام بشکن میزنم ! آی می خندم و صفا می کنم !" همگی به این شوخی می خندیدیم . داشتیم می رفتیم روی صخره ، تیره اندازی از طرف عراقی ها شروع شد. یک تیر

خورد به صورت سید و نقش زمین شد. صورتش غرق خون شد. ریش سید با خون خضاب شده بود. انگشتی که در دست سید بود ، مال شهید مهدی حجی بود . بعد از شهادت مهدی ، سید از دستش درآورده بود منصور عبداللهی زانو زد و انگشتی خونی را از انگشت سید در آورد و دستش کرد. روی ارتفاعات شیخ محمد برف سنگینی نشسته بود. من توی کیسه خواب غنیمتی خواب بودم ، که با صدای محمد رضا موحدی از خواب بیدار شدم. آمار نیروها را از من خواست و از سنگر بیرون رفت. هنوز یک دقیقه نشده بود که دو گلوله ی سنگین پشت سر هم به زمین نشست. صدای منصور عبداللهی بلند شد و کمک می خواست. از جا بلند شدم. منصور روی صخره به پهلوی راست افتاده و با ناله ای ضعیف گفت : "آخ دستم !" دستش قطع شده بود. از سمت پهلوی و ران پایش ، خون زیادی جاریست. آرام او را رو به آسمان خواباندم. ناگهان دیدم از شکاف بزرگ پهلویش امعاء و احشایش روی زمین پخش شده. درد زیادی داشت. سرش را گذاشت روی بازوی جدا شده اش و رو به بچه ها گفت : "عیبی نداره فدای امام زمان (عج)..... " و این جمله ی آخر او بود.

غروب منصور را روی برانکارد گذاشته بودیم و از ارتفاع پایین می

آوردیم . حالا انگشتر شهید حجتی و سید، در انگشت منصور

عبداللهی بود. یاد نوحه ی علقمه ی او افتاده بودم ؛

کنار علقمه غوغا شد / وداع آخر مولا شد

واویلا واویلا واویلا / واویلا واویلا / واویلا

چون حسین (ع) سوی میدان می رفت / گویا ز زینب جان می رفت

واویلا واویلا واویلا / واویلا واویلا / واویلا

« دعوتم کردن باید برم »

محمد رضا وکیل زاده در چند عملیات بوده و بدنش چندین بار میزبان تیر و ترکش شد. با محمد رضا در کربلای یک آشنا شدم. پرشور و امیدوار و خالص و بی ریا بود. شب که می شد ، چند ساعتی استراحت می کرد بعد خیلی آهسته بیدار می شد ، اورکتش را می پوشید ، آهسته می رفت وضو می گرفت و راهی نمازخانه می شد. نماز می خواند ، چه نمازی. اشک به لطافت باران از آسمان چشم هایش می بارید. به سجده که می رفت ، از خاک سر بر نمی داشت جز این که اشک بارانی اش ، خاک را گل کرده بود. بعد نیم ساعت مانده به اذان صبح ، می نشست رو به کربلا و زیارت عاشورا می خواند.

غروب هر روز دوباره محمدرضا ، ساکت و بی صدا می رفت پشت چادرها ، توی بیابان ، رو به کربلا ، زیارت عاشورا می خواند. بچه ها از دیدن محمد رضا لذت می بردند. همین که راه می رفت ، ساکت بود و یه کم حرف می زد . چون "رنگ خدا" بود بچه ها از دیدنش لذت می بردند.

شب عملیات کربلای چهار ، محمدرضا لباس تمیز پوشیده بود ، عطر هم زده بود. موهایش را هم مثل همیشه کج شانه کرده بود. خوش تیپ و معطر و خواستنی شده بود. نورانی با شرم گفته بود : "این عملیات آخر من است." بهش گفتم : "محمدرضا ! این چه حرفیه که می زنی؟! ان شاء الله صحیح و سالم بر می گردی. گفت : "من دیشب خواب شهید رحیم بردبار را دیدم . بهم گفته که بیا پیش ما. من دیگه رفتنی ام. حلالم کن.

از شب عملیات کربلای ۴ ، عراقی ها هم نامردی را کم نگذاشته بود. تمام عرض رود را پُر از سیم خاردار و مین خورشیدی کرده بود. مسیر را هم به عمق یک کیلو متر ، میدان مین عجیب وحشتناکی کار کرده بود. محمدرضا در میدان با سرعتی عجیب و دقتی بالا راه را باز کرد. درگیری سنگین بود بین دو طرف ، که یک ترکش بزرگ شکم محمدرضا را پاره کرده بود. خون زیادی از او می رفت. یک پیغام دل همه را شکست ؛ "باید به عقب برگردید!"

محمدرضا را با هر زحمتی بود با خودمان حمل کردیم. به اصرار خودش ، او را زمین گذاشتیم. از بقیه ی بچه ها عقب مانده بودیم.

کنار یک کانال چند تا زخمی بود. محمدرضا را هم کنارشان گذاشتیم
. عراق به شدت وجب به وجب را می کوبید. آتش امان نمی داد که
یک قدم بر داریم. ما رفتیم به امید آن که فردا برگردیم و آن ها را به
عقب ببریم. با دلی سوزان و چشمانی اشکبار از بچه ها جدا شدیم.
فردایش با بچه ها برگشتیم و بچه ها چنان جنگی کردند که عراقی
ها را به عقب راندند. اما نه از محمدرضا خبری بود نه از بچه های
دیگر. عراقی ها شبانه بچه ها را برده بودند.

« بچه ها را دیدم که به آسمان می رفتند »

بار دوم بود که به جبهه می رفتم . جنوب را به خاطر نخلستان هایش خیلی دوست داشتم. هنوز لشکر ۲۵ درست پا نگرفته بود. به پیشنهاد منوچهر ربیعی ، وارد واحد تخریب شدم. "تخریب" نام غریبی برایم بود. سرنوشتم این گونه با یک گروه تخریب گره خورده بود. فرمانده تخریب بچه های تازه وارد را جمع کرد و گفت : " شما باید تا شش روز کاملا برای تخریب توجیه شوید . هر کس نمی تواند همین حالا برگردد. اجباری در کار نیست. راهی که شما در آن قدم گذاشتید ، برگشت ندارد. همین امشب باید با خودتان تسویه حساب کنید. می مانید و با خطر همساز می شوید یا راه زندگی در پیش می گیرید. یا شهید یا زخمی ، در هر صورت این جا آخر زندگی دنیایی است ؛ چرا که اگر زخمی هم بشوید ، این زخم جنگ تا آخر زندگی هم سلامت تن و و هم خوشی دنیایی را از شما خواهد گرفت. پس اگر اهل دنیا هستید ، از همین جا بازگردید . "علی نجمی" داد کشید: "شهادت و دیگر هیچ . " فرمانده گفت : " ان شاءالله که همه به مراد دل شان برسند. "

علی نجمی روز اول سفره پهن کرد و غذا درست کرد و دوغ با مزه ای درست کرد . عصر که همه خواب بودیم ، چغیه همه ما را شسته و پوتین ها را واکس زده و لباس های چرک بچه ها را هم شسته. صبح که از خواب بیدار شدیم ، دیدیم صبحانه را حاضر کرده و نشسته منتظر ماست. پرسیدم : "صبحانه خوردی ؟" گفت: "نه. منتظر شما هستم . دوباره سنگر را تمیز کرد . وقت ناهار دوباره ناهار را حاضر کرد و شب دوباره شام. بهش گفتم : " علی جان ! تو خسته نمی شوی ؟ درست نیست. ما هم وظیفه ای داریم. : با التماس گفت: "می خوام نوکری شما را بکنم. می خوام خادم شما باشم. شما را به فاطمه الزهرا(س) نگید نه !" و شروع کرد به زار زار گریه کردن. بچه ها همه متعجب بودند.

ساعت ۱۲ شب ما را صدا زدند که باید بروید برای باز کردن معبر. اولین کسی که از خواب بیدار شد ، علی نجمی بود. خلاصه ما به همراه سه نفر رفتیم برای میدان مین . آن ها مین را خنثی می کردند و ما چاشنی ها را از دست شان می گرفتیم و لاشه مین ها را جمع می کردیم . مسئول ما گفت : "باید این معبر ظرف دو ساعت باز شود.

وقتی میگم باید ، یعنی باید باز بشه. فهمیدین برادر؟! " علی مثل همیشه کمی بلندتر گفت : "الله اکبر." زدم توی پهلوش. گفتم : "آرام! مگه نمی دونی کجا هستیم؟" کم کم رسیدیم به انتهای کانال و از کانال آمدیم بیرون . گلوله مثل باران می بارید. تازه شده بود یک و نیم شب. صدای موسیقی عراقی ها راحت به گوش می رسید.

بقیه ی کار ماند برای فردا شب که شب عملیات رمضان بود. ساعت ۹ شب همراه یک گردان نیرو حرکت کردیم . یکی از بچه های اطلاعات توی گوشم گفت: "ببینید پشت سرتان یک گردان نیروی بسیجی است. جان شان دست شماست. عرض را کم کنید سریع تا دشمن متوجه نشده ، باید کار تمام شود." از هر سمت تیر رسام می آمد . علی نجمی راست راست توی گلوله ها راه می رفت. گفتم : "سرت را پدزد." گفت : "تا این گلوله ها سهم من نباشه ، نمی خوره پس هنوز وقتش نرسیده." رسیدیم به صد متری خاکریز دشمن که دیدم پشت سرمان یک گروهان بچه های بسیجی سینه خیز خودشان را جلو می کشند. نیروی اطلاعات عملیات گفت : "باید دو دقیقه دیگه کار تمام

شود و راه باز شود. پشت سر ما ، گردانی منتظر دستور حمله است. ناگهان رگبار گلوله عراقی ها به سمت ما آمد. مثل باران ، گلوله می آمد. درگیری شروع شد. یکی از بچه های تخریب که هیکل درشتی داشت ، صد گلوله توی تنش خالی شد و نقش زمین شد. از چپ و راست ما نیرو نقش زمین می شدند. سیلی از نیروهای بسیجی با تکبیر "الله اکبر" از میدان رد شدن و به سمت خاکریز عراقی ها بالا رفتند. دسته دسته از از رزمنده ها گلوله می خوردند و به زمین می افتادند و چون نوری از تن شان بلند می شد ولی بی آن که به پیکر غرق خون خود ، نگاهی ببیندازند ، به سمت آسمان بالا می رفتند.

« آنان خندیدند...»

ولی من گریه می کردم »

تند تند من و عبدالحسین مشغول به کار بودیم . یکی سرگونی را می گرفت ، یکی هم با بیل توی گونی خاک می ریخت. حسین هادیان هم گونی ها را روی هم می چید. با صدای سوتِ هر خمپاره ، هر سه دراز کش می شدیم. بعد میان دود و خاک ، با خنده بلند می شدیم.

سنگر آماده شد.

چند تا الوار انداختیم روی سقف سنگر و چند تا پلیت هم روی الوار. قرار شد عبدالحسین و حسین ، کفِ سنگر را فرش کنند و من بروم دنبال لودر. لودر در فاصله ی حدود دو کیلومتری مشغول به کار بود. دویدم که بهش بگم سنگر ما آماده است و فقط خاک می خواد. هنوز چند متر از سنگر فاصله نگرفته بودم که صدای سوتِ خمپاره زمین گیرم کرد. اولی منفجر نشد. اما دومی دقیقا کنارِ همون اولی به زمین نشست و خاک و دود به هوا برخاست. پاشدم . پشت سرم را نگاه کردم. به سرعت آن چند متری را که رفته بودم ، دویدم تا با حسین و عبدالحسین ، باز بخندیم. لبخند بر چهره ی خونین حسین هادیان و

عبدالحسین مستاجران ، نشسته بود و اشک از سیمای خاکی من به
خاطر حضور نداشتن در آن بزم ، سرازیر شد. شهادت بر لبان آنان
گل خنده نشاند و من گریه می کردم.

« همیشه لبخندی بر لب داشت. »

"یداله قلی پور" در جبهه هیچ وقت ساک یا کوله نداشت. خیلی درویش بود. انگشتر و تسبیحش را نیز هدیه داده بود تا هیچ جلوه ای از دنیا آویزانش نباشد و بعد از نماز ، مهرش را که سنگی از سنگ هایس بیابان بود ، می بوسید و به گوشه ای پرت می کرد و بر می خواست و دنبال کارش می رفت. جان را در طبقی از اخلاص نهاده و جان بر کف بود و همیشه با وضو بود و قدم که می زد ، گویی از مسجدی به مسجدی می رود و در نماز است و گویی در عرش خداست. نه بر فرش زمین.

در عملیات والفجر مقدماتی ، در کانالی پناه گرفته بودیم. دشمن با تیر روی ما تسلط داشت. هر سَری که از کانال بیرون می آمد ، هدف گلوله قرار می گرفت . در فکر بودند که با این گلوله ها چه باید کرد

!؟

ناگاه اقا یدالله خود را بالای کانال رساند. آرپی.جی را روی دوشش گرفت. صحنه ی عجیبی بود. همین طور که سرپا ایستاده بود ، گلوله

ها از زیر بغل هایش عبور می کردند. با ذکری که بر لب داشت ، اولین گلوله را به طرف تیرباری که ما را نشانه می رفت ، شلیک کرد. سنگر تیربار منهدم شد. با دومین موشک آر.پی.جی ، دومین تیربار را هدف قرار داد . هر کس موشک آر.پی.جی داشت ، به آقا یداله می رساند. فریاد "الله اکبر" ها بلند شد. تیربارها خاموش شدند. با فداکاری آقا یداله ، جان تازه ای بر پیکر نیروها دمیده شد.